

صوفی

شماره یازدهم

تابستان ۱۳۷۰

صفحه	در این شماره:
۵	۱- صدق دکتر جواد نوربخش
۶	۲- جوانمردی و آیین آن دکتر محمد جعفر محجوب
۱۹	۳- یادی از ذوالریاستین شادروان استاد سعید نفیسی
۲۳	۴- عشق و هوس دکتر جواد نوربخش
۲۶	۵- داستان سرائی عطار دکتر فاطمه صنعتی نیا
۳۱	۶- لیلی و مجنون علی اصغر مظهري
۴۰	۷- مونس م - شیدا
۴۴	۸- گل‌های ایرانی ***
۴۶	۹- گزارش کنفرانس ***

تک‌شماره:

اروپا ۱,۹۰ پوند - آمریکا ۳,۸۰ دلار

صدق

گزیده سخنان دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهی، در حلقه درویشان خانقاه لندن

سخن امشب ما در باره صدق است، مبنای طریقت بر صدق است و آن را چنین تعریف کرده‌اند:

آنچه هستی چنان بنمائی و آنچه می‌نمائی همان باشی.

پاسخ این سوال که چرا صوفیان بزرگ این همه به صدق توجه داشته‌اند، آن است که؛ تصوف جز صدق نیست و

صدق هم به این صورت طبقه‌بندی می‌شود: صدق با خود، صدق با پیر و صدق با حق.

صدق با خود

از آنجا که تصوف رسیدن به وحدت است، صوفی از طریق صدق با خود و یکی‌سازی ظاهر و باطن، در خویشاتن ایجاد وحدت می‌کند. اگر وحدت عیان و نهان نباشد، وحدت شخصیت نخواهد بود و این عدم هم‌آهنگی عیان و نهان موجب اضطراب و افسردگی است. آنها که با استفاده از نیروی صدق، وحدت جسمی - روانی، در خود بوجود نمی‌آورند سلامت روان ندارند. نتیجه صدق با خود موجب رهائی از اضطراب ناشی از عدم هم‌آهنگی شخصیت و موجب سلامت روان هر فرد است.

صدق با پیر

در این مرحله از صدق، یا وحدت روانی - جسمی، صوفی به جذبۀ عشق و محبت با پیر یکی می‌شود که در طریقت آنرا فنای در پیر می‌نامند. صدق با پیر خود نوعی همانندسازی است که در اصطلاح روان‌شناسی امروز هم متداول است و ما آنرا همانندسازی متعالی می‌نامیم. این صدق، صوفی را از اضطراب ناشی از احساس نابودی و مرگ یا نگرانی زندگی نجات می‌دهد. در این حال است که من صوفی در او (پیر) فانی می‌شود و خود را فراموش می‌کند و همانند مولونا که در شمس تبریزی فانی شد مولوی وار می‌گوید:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

صدق با حق

صدق با حق نتیجه صدق با خود و با پیر است و در این مرتبه والا بین صوفی و حق، به نیروی صدق و معرفت، وحدتی برقرار می‌شود که فنای فی‌الله یا همانندسازی جزء با کل است. در این حال صوفی "من" خود را گم می‌کند و در کل فانی می‌شود و از طریق صدق به حیات جاودانی می‌رسد، که حق همیشه باقی است.

یا حق

جوانمردی و آیین آن

از: دکتر محمد جعفر محبوب

و راه و روشی خاص باشد، «معنی اصطلاحی» نامند. آنچه ما در جامعه امروز از تصوف و نیز از فتوت یا جوانمردی ارانه می‌کنیم معنی اصطلاحی آن دو لفظ و عبارت است از راه و رسم و آیینی خاص که از قرن‌ها پیش، شاید مدت‌ها پیش از ظهور دین مبین اسلام در میان مردم ایران هواخواه و طرفدار داشته و نهادهای اجتماعی خاصی برای حمایت و اشاعه آن پدید آمده است. تصوف و جوانمردی پیوندهای فراوان با یکدیگر دارند و در حقیقت هیچ‌گاه از هم جدا نبوده‌اند. مولانا حسین واعظ کاشفی که مؤلف بزرگترین متن فتوت در دنیای اسلام است، در تألیف خویش فتوت نامه سلطانی گوید: «علم فتوت شعبه‌ای است از علم تصوف.»

همان‌گونه که آیین و آداب تصوف در طول تاریخ دستخوش تغییرها و تحولات فراوان شده و پیران طریقت هر یک به سلیقه خویش آدابی را که ستوده و پسندیده می‌شمرده و شایسته ارباب سلوک می‌دانسته‌اند بدان افزوده‌اند، فتوت نیز در درازنای تاریخ، تغییرات و تحولات بسیار به خود دیده تا در روزگار ما به علت تغییر اوضاع و احوال اجتماعی یکسره فراموش شده است.

برای فتوت نیز مانند تصوف تعریفی جامع و مانع نمی‌توان یافت، و همان‌گونه که صوفیان هر یک تصوف را به نوعی تعریف کرده‌اند و اگر در کتاب‌های صوفیان بنگریم می‌توانیم تعریف‌های بسیار متعدد از آن بیابیم، در مورد فتوت نیز حال بدین منوال است و صوفیان و جوانمردان و نویسندگان فتوت‌نامه‌ها و حتی مؤلفان داستان‌های عوامانه در تعریف آن اختلاف دارند و هر یک آن را به نوعی تعبیر و تفسیر کرده‌اند. شیخ ابو عبدالله محمد بن ابی المکارم معروف به ابن معمار حنبلی بغدادی، که ظاهراً قدیم‌ترین کتاب فتوتی که در دست داریم از اوست در کتاب خویش موسوم به کتاب الفتوة چنین گوید: «و اما در سنت اخباری در باب فتوت وارد شده است و گزیده‌ترین آن‌ها آن است که حضرت امام جعفر صادق (ع) آن

در نظر اول لفظ جوانمردی یکی از صفات پسندیده آدمی مانند درست‌قولی و راست‌گویی و پاک‌نظری جلوه می‌کند. در حقیقت نیز جوانمردی چیزی است از مقوله ملکات فاضله و صفات پسندیده انسانی. اما تفاوتی که با آن صفت‌ها دارد این است که جوانمردی نه یک صفت، بلکه مجموعه‌ای است از اخلاق پسندیده آدمی. به همین دلیل است که مفهوم صفاتی مانند شجاعت و راست‌گویی در نظر همگان روشن است. اما اگر از کسی بپرسیم جوانمردی چیست نه تنها نمی‌تواند یکی از صفات حمیده آدمی را در برابر آن عرضه دارد، بلکه ای بسا که در شرح و تفصیل آن فرو ماند.

اما حتی اگر جوانمردی (فتوت) را مجموعه‌ای از ملکات فاضله انسانی تصور کنیم و مثلاً آن را جامع راست‌گویی و بخشندگی و شجاعت و حیا و درست‌قولی و مانند آنها در شمار آوریم، باز فقط به یکی از معنی‌های این لفظ راه برده‌ایم و آن معنی لغوی این کلمه است نه معنی اصطلاحی آن. برای روشن‌تر شدن مقصود مثالی بزنیم: تصوف در لغت به معنی پشمینه‌پوشی است و اگر بخواهیم درباره مفهوم دقیق لغوی آن پافشاری کنیم کسی که جامه پشمین را بی واسطه زیرجامه بر روی پوست بدن خود بپوشد بی هیچ تردیدی می‌توان او را صوفی (= پشمینه‌پوش) خواند. اما آیا چنین مفهومی هیچ شباهتی به راه و رسم صوفیان و سیر و سلوک ایشان دارد؟ جواب منفی است و توضیح این مطلب آن است که هر لفظ یک (یا چند) معنی لغوی دارد که آن لفظ برای رسانیدن همان معنی یا معانی وضع شده است (مانند نان برای رسانیدن غذای معروفی که از آرد گندم با ترتیب خاص بدست می‌آید). اما در طول زمان و بر اثر گسترش یافتن دامنه معلومات و اطلاعات بشری کم‌کم به آن معنی اصلی معانی دیگری که به نحوی با آن پیوندی دارند افزوده می‌شوند (مانند معنی درآمد یا حتی درآمدی بیش از حد عادی و جاری درآمد روزانه به لفظ نان) و این‌گونه معانی را معنی‌های مجازی و اگر مربوط به علم و فن

خرقه تصوف کلاه. چه اول قدم از فتوت عفاف است و تعلق به اسافل دارد و مبدا تصوف ترقی به عالم انوار که تعلق به اعالی دارد و در تصوف حلق سر (= سر تراشیدن) سنت است و در فتوت نیست، چه تفتی اکتساب فضایل و احراز مکارم است که اقتضای وجود و اتصاف به زینت کند و تصوف تجمید و تفرید است که اقتضای فنا کند و ابتدای آن ازاله موانع ترقی بود و از این جا معلوم شود که نهایت فتوت بدایت ولایت باشد و فتوت جزوی از تصوف، چنان که ولایت جزوی از نبوت. ۳

گو این که لفظ فتوت به صورت مصدر در قرآن کریم نیامده، اما مشتقات آن از قبیل "فتی" و "فتیان" و "فتیه" و "فتیان" ده بار در این کتاب مجید تکرار شده است. در تفسیرها، جز در دو سه مورد یادی از جوآنمرد و جوآنمردی در تفسیر لفظ "فتی" نشده است و آنها نیز یکی در مورد حضرت ابراهیم (ع) و دیگری در حق حضرت یوسف صدیق (ع) و سومی درباره اصحاب کهف است. توضیح نسبتا مفصل درباره جوآنمردی نیز در تفسیرهایی آمده که مؤلف آن عقاید عرفانی داشته است، مانند کشف الاسرار و عدة الابرار ابوالفضل رشیدالدین مبینی تألیف شده در ۵۲۰ ه. ق.

در یکی از موارد تفسیر لفظ فتی در این کتاب می خوانیم: «و سیرت و طریقت جوآنمردان آن است که مصطفی (ص) با علی (ع) گفت: یا علی جوآنمرد راست گوی بود؛ وفادار و امانت گزار و رحیم دل، درویش دار و پرعطا و مهمان نواز و نیکوکار و شرمگین. و گفته اند سرور همه جوآنمردان یوسف صدیق بود علیه السلام که از برادران به وی رسید آنچه رسید از انواع بلیات، آنکه چون بر ایشان دست یافت گفت: لا تشریب علیکم الیوم (اکنون ملامتی بر شما نیست.)» ۴

«و در خبر است که رسول (ص) نشسته بود. سائلی برخاست و سؤال کرد. رسول (ص) روی سوی یاران کرد و گفت: با وی جوآنمردی کنید. علی (ع) برخاست و رفت؛ چون باز آمد یک دینار داشت و پنج درم و یک قرص طعام. رسول (ص) گفت: یا علی این چه حال است؟ گفت: یا رسول الله چون سائل سؤال کرد بر دلم بگذشت که او را قرصی دهم؛ باز در دلم آمد که پنج درم به وی دهم؛ باز به خاطرم بگذشت که یک دینار

را از پدرش و سرانجام از جدش روایت کرده است و گوید رسول خدای (ص) گفت جوآنمردان امت مرا ده علامت است. گفتند: ای رسول خدای آن علامت ها کدام است؟ فرمود راست گویی و وفای به عهد و ادای امانت و ترک دروغ گویی و بخشودن بر یتیم و دستگیری سائل و بخشیدن آنچه رسیده است و بسیاری احسان و خواندن مهمان و سر همه آنها حیاست. ۱

این حدیث از آن جهت نیز اهمیت دارد که راوی و ناقل آن مردی حنبلی است و گفته او برای اهل سنت نیز سندیت دارد و مورد قبول همه مسلمانان است. از حسن بصری روایت کرده اند که گفت: «در این آیت مفهوم فتوت جمع آمده است: قوله تعالی: ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتای ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی یعظکم لعلکم تذكرون. ۲» (خدا به عدالت و نیکی کردن و بخشش به خویشان فرمان می دهد و از کار بد و ناروا و ستمگری منع می کند، پندتان می دهد شاید اندرز گیرید.)

از این گونه تعریف و اظهار نظرها بیش از آن می توان یافت که یاد کردن تمام یا بخشی از آنها در این مختصر بگنجد. اغلب این قولها در کتاب الفتوة الصوفیه از ابو عبدالرحمان سلمی نیشابوری و کتاب طبقات الصوفیه هم از او و در رساله قشیریه از امام ابوالقاسم قشیری مندرج است و خوانندگان می توانند بدین مأخذ رجوع کنند. اما از مطالعه تمام آنها چنین مفهوم می شود که فتوت از همان آغاز کار به صورت مذهبی از مذاهب تصوف درآمد، چنان که هنگام توصیف صوفیان بزرگ می گفتند وی در میان صوفیان نیکوترین طریق فتوت را داشت، یا وی دارای فتوتی کامل بود و همچنان که صوفیان برای خرقة و مرقع خود سند دارند، جوآنمردان نیز برای فتوت خویش و شعار آن (که سراویل یا تنبان یا کسوت نامیده می شود) اسنادی ایجاد کردند و تمام این سلسله سندها - بدون استثنا - حاکی از آن بود که فتوت و مبدا عملی آن از سیرت و رفتار مولای متقیان امام علی بن ابی طالب (ع) گرفته شده است.

در بعضی فتوت نامه ها آن را جزوی از تصوف دانسته و سراویل پوشیدن جوآنمردان و خرقة و تاج داشتن صوفیان را چنین توجیه کرده اند: «خرقه فتوت ازار (= شلوار) است و

به وی دهم. اکنون روا نداشتیم که آنچه به خاطرم فراز آمد و بر دلم بگذشت نکنم. رسول (ص) گفت: لافتی الا علی، جوانمرد نیست مگر علی.^۵

در شعر فارسی نیز جای جای به اجمال تمام جوانمردی مورد ستایش گویندگان قرار گرفته است:

جوانمردی از کارها بهتر است جوانمردی از خوی پیغمبر است

(عنصری)

جوانمردی و راستی پیشه کن همه نیکویی اندر اندیشه کن

(فردوسی)

گویندگان و نویسندگان صوفی مشرب نیز گاه به همین

شیوه جوانمردی را می ستایند:

جوانمرد باشی دو گیتی تراست دوگیتی بود بر جوانمرد راست

جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم، پیشه شاه مردان علی است

(سعدی - بوستان)

و گاه به تفسیر آن می پردازند، مانند تفسیری که شیخ

ابوسعید ابوالخیر برای کارگر حمام از جوانمردی کرده و شیخ

عطار آن را به نظم آورده است:

بوسعید مهنه در حمام بود قائمش کافتاد مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازی او جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است پیش چشم خلیق ناآوردن است

این جوابی بود بر بالای او قائم افتاد آن زمان بر پای او

چون به نادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد قائم استغفار کرد^۶

در کلیله و دمنه منظوم قانعی طوسی (عصر سلجوقی)

نیز بخشی از مقدمه به ستایش فتوت و مروّت اختصاص یافته

و چون در آن بعضی از اصول فتوت یاد شده واز سویی دیگر

این کتاب چندان در دسترس اهل ادب نیست آن بیت ها را نقل

می کنیم:

بهین گوهر تن مروّت بود مروّت نشان فتوت بود

فتوت ندارد کسی را نژند فتوت سر مرد دارد بلند

فتوت بود کسار آزادگان فتوت بود گوهر شایگان

فتوت کند نام مرد آشکار تو چیتزی و رای فتوت مدار

فتوت جدایی ندارد ز داد دل هوشمندان بدان است شاد

فتوت سر راستی هـا بود بدان نام نیک آشکارا بود

کسی کس گرفت از فتوت فروغ زبانش نگردهد به گـرد دروغ

به گیتی نخواهد بد هیچ کس ببخشد چو باشد ورا دسترس

همان را پسندد به یکسر جهان که بر خود پسندد میان مهان

نگردد به گـرد بدی يك نفس گشاده نباشد بر او راز کس

ز کاری که آرد ورا سرزنش به ناکردنش پست نبود منش

همه نیک نامیش باشد مراد نیایی ورا جفت فسق و فساد

از او خلیق دارند آسودگی دلش دور باشد ز بیهودگی

فتوت کند مرد را در دیار امین و هشیوار و پرهیزگار

فتوت تو را یادگار علی است خردمند و صاحب فتوت ولی است

کرا در فتوت هدایت بود حقیقت مر او را ولایت بود

علی را که خورشید در سایه بود به گیتی فتوت بهین مایه بود

به نزد فتوت نباشد روا که از بهر يك تن دو داری قبا

فتوت نمودار طاعت بود فتوت ستون شجاعت بود

فتوت ندارد بدان دل دلیـر که باشد گرسنه کسی و تو سیر

فتوت ندارد تو را خودپسند فتوت ندارد کسی را نژند

فتوت بود مایه نیکویی نماید تو را هم چنان چون تویی

فتوت نماید میان مهان که از تو بنالد کسی در جهان

فتوت نیارد تو را کاستی فتوت نیارد به ناراستی

فتوت که دارد در این روزگار جز این نامور باگهر شهریار^۷

در آنچه تا کنون مذکور افتاد، فتوت به عنوان مجموعه‌ای از آداب و صفات پسندیده مورد ستایش قرار گرفته بود، اما نه هیچ اشاره‌ای به انواع و اقسام آن شده و نه سخنی از حزب فتیان و تشکیلات اجتماعی جوانمردان رفته بود.

یکی دیگر از مدارک معتبر و متقدم درباب فتوت کتاب گرانقدر قابوس‌نامه اثر عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندرین قابوس وشمگیر است که مؤلف آخرین باب (باب چهل و چهارم) را در آیین جوانمردپیشگی پرداخته و به تفصیل در آن سخن گفته است، چنان که هیچ یکی از باب‌های چهل و چهارگانه کتاب بدان درازی نیست و چون قابوس‌نامه بارها به طبع رسیده و در دسترس همگان است خواستاران می توانند بدان رجوع کنند و نقل گفتار وی را در این مختصر نیست. اما به دو سه نکته تازه و مهم که در آن باب آمده است اشارت می رود. نخست تعریف جوانمردی:

«گفته اند اصل جوانمردی سه چیز است: یکی آن که هر چه گویی بکنی و دیگر آن که خلاف راستی نگویی، سوم آن که

شکیب را کاربندی؛ زیرا که هر صفتی که تعلق دارد به جوآنمردی به زیر آن سه چیز است.^۸

نکته مهم و قابل ملاحظه دیگر در این باب از قابوس نامه آن است که مؤلف برای جوآنمردی هر طبقه از مردمان شرایطی خاص قرار داده است: جوآنمردی عیاران و سپاهیان دیگر است و جوآنمردی بازاریان دیگر. صوفیان برای احراز فتوت شرایطی غیر از این دو طبقه دارند و انبیا علیهم السلام بیش از هر کس و هر طبقه در فتوت پیش رفته‌اند و فتوت ایشان برتر از همه است و تمامی جوآنمردی ایشان راست. برای مثال در شرح جوآنمردی عیاران و سپاهیان گفته است:

«بدان که جوآنمردی عیاری آن بود که او را از آن چند گونه هنر بود: یکی آن که دلیر و مردانه و شکیبا بود به هر کاری، و صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کسی به سود خویش نکند و زیان خود از دوستان روا دارد و بر اسیران دست نکشد و اسیران و بیچارگان را یاری دهد، و ید بدکنان از نیکان باز دارد، و راست شنود چنان که راست گوید و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند... و بلا را راحت بیند. چون نیک بنگری بازگشت

این همه هنرها بدان سه چیز است که یاد کردیم...»^۹

از توضیحات صاحب قابوس نامه چنین برمی آید که در عصر او و پیش از آن، فتوت به صورت دستورهای عملی اخلاقی در میان طبقات گوناگون جامعه راه یافته بود، و هر یک از آنان می‌کوشید در کار خود جوآنمرد باشد و اصول فتوت را مراعات کند و به همین سبب است که از یک سوی پهلوانان و ورزش‌کاران و زورگران و سپاهیان و عیاران خویشتن را جوآنمرد می‌خوانند، و از سوی دیگر پیشه‌وران و صنعت‌گران و بازاریان آداب و رسوم و دستورهایی برای جوآنمردی خاص خویش دارند.^{۱۰} صوفیان و خانقاه‌نشینان هم در دستگاه خود راه و رسم جوآنمردی را مراعات می‌کنند و آن کس را که در رعایت آن آداب کوشاتر باشد در فتوت برتر از دیگران می‌شمارند، در صورتی که این طبقات در ظاهر با یکدیگر پیوستگی و همانندی ندارند و زندگانی مادی و معنوی هر یک از آنها پایه و اساسی غیر از طبقه دیگر دارد.

در طول تاریخ نیز بارها اتفاق افتاده که کار فتوت یکی از

این طبقات بیشتر بالا گرفته و مردم بدان اقبال کرده‌اند: وقتی عیاران در ناحیه‌ای روی کار می‌آمدند و قوتی می‌گرفتند، جوآنمردی، عیاری، پهلوانی و سپاهی‌گری بر سر زبان‌ها می‌افتاد و داستان‌ها از سیرت و اخلاق این گروه پدید می‌آمد (چنان که در جوامع‌الحکایات عرفی حکایت‌های بسیار از جوآنمردی یعقوب لیث نقل شده است). هنگامی که جامعه ثبات و آرامش و امنیت می‌یافت و وضع اقتصادی صنعت‌گران و پیشه‌وران و بازاریان روبه بهبود می‌رفت، کتاب‌های فتوت نیز بیشتر این جنبه را مورد توجه قرار می‌دادند؛ و در عمل نیز لنگرها^{۱۱} و مراکز اجتماع کسانی که از طریق پیشه و صنعت یا داد و ستد امرار معاش می‌کردند و خود را جوآنمرد می‌خواندند رونق می‌گرفت و آداب و تشریفات مجلسی فتوت رایج می‌شد؛ و در همان حال که فتوت عامه مردم به اقتضای تغییر اوضاع سیاسی و اجتماعی هر روز گونه‌ای دیگر به خود می‌گرفت فتوت صوفیان نیز با همان عفت و ایثار و مکارم اخلاق که معهود آن است در میان این گروه ادامه می‌یافت.

یکی دیگر از منابع تحقیق در باب فتوت داستان‌های عوامانه است. عیاران در این گونه داستان‌ها، خاصه در داستان‌های قدیمتر جایی مشخص دارند و چنان که می‌دانیم عیاری خود نوعی جوآنمردی حرفه‌ای و جوآنمردپیشگی است و حتی اگر این تعریف را نپذیریم، باز جوآنمردی عیاران از مهم‌ترین و برترین انواع جوآنمردی است. در میان این گونه منابع دو کتاب *سمک عیار* و *ابومسلم نامه* مقامی خاص دارند و کتاب *داستان فیروز شاه* اثر مولانا محمد بیغمی که در زیر نام «*داراب نامه بیغمی*» انتشار یافته است آن دو را تکمیل می‌کند. در *سمک عیار* که قدیم‌ترین داستان عوامانه موجود فارسی است و کل آن کتاب به نام مردی عیار پیشه خوانده شده است، و جای جای به اقتضای کلام سخن از جوآنمردی و آداب و ترتیب آن در میان آمده یا کار و کردار جوآنمردان شرح داده شده است. البته بدیهی است که در تمام این داستان‌ها مطالب با اغراق و مبالغه‌ای که شایسته داستان پردازی است بیان میشود و صحنه‌های عیاری نیز مانند دیگر صحنه‌ها از رنگ‌های تند و سخنان اغراق آمیز خالی نیست. با این حال اهل تحقیق

کسی با کسی نگویم و سَر او را آشکار نکنم. مردی و جوانمردی این را دانم. اکنون تو را مقصود از اینها چیست؟ اگر کاری و رازی داری آشکارا کن و اگر امانتی داری به من بسپار. سمک عیار بر او آفرین کرد و گفت: بلی، رازی دارم، بگویم و امانتی دارم به تو بسپارم. اما خواهم که بدین گفته خود سوگندی یاد کنی. روح افزا گفت: به یزدان دادار پروردگار آموزگار و به جان پاکان و راستان که دل با شما یکی دارم و با دوستان شما دوست باشم، و با دشمنان شما دشمن، و هرگز راز شما را آشکار نکنم و هر چه شما را از آن رنجی خواهد رسید. به هر که توانم کرد نیکی بکنم و در نیکی کردن تقصیر نکنم و دقیقه‌های حیله‌نسام و اندیشه بد نکنم و اگر از دوستی شما کاری باشد که من بر باد شوم روا دارم و اندیشه ندارم و اگر نه مراد شما حاصل کنم از زنان مرد کردار نباشم»^{۱۳}

راست‌گویی و دلیری از شرایط جوانمردی است. وقتی سمک و روح افزا خورشید شاه را نزد دختر شاه بردند و وسایل دیدار کردن آن دو دلداده را فراهم ساختند، حوادثی اتفاق افتاد و خبر به شاه رسید و او شغال پیل زور را که اسفهلار شهر بود به دربار فراخواند. وی با سمک و چند تن از یاران به خدمت شاه رفتند و شاه ماجرا را از او باز پرسید. آن آگاه:

«سمک عیار، آن جوان چالاک، مردی با انصاف، به همه اسباب آراسته، چون دید که شغال پیل زور سر در پیش افکنده است و سخن نمی‌گفت، در پیش شاه فغفور خدمت کرد و گفت: خدایگان را بقا باد، بدان و آگاه باش که در جهان هیچ به از راستی نیست، و راست باید گفتن، به هر جا که باشد در پیش خاص و عام، عاقل و نادان، خاصه در پیش شاه علی‌الخصوص که ما سخن گوئیم الا راست نتوانیم گفتن، که نام ما به جوانمردی رفته است و ما خود جوانمردیم اگرچه ما را عیارپیشه می‌خوانند، و عیارپیشه الا جوانمرد نتواند بود، و جوانمردان از این بسیار کارها کنند و رنج‌ها کشند و جان فدای مردم دارند، و مقصود آن که شاه جهان نیکو بداند که استاد من بلکه پدر من شغال، مگر از شاه جهان شرم می‌دارد و سخن نمی‌گوید. من می‌گویم که فیروزشاه فرزند مرزبان شاه یک روز به سرای جوانمردان آمد و ما را به زنده‌داری استوار کرد ... ای شاه ما به جوانمردی او را قبول کردیم و کار وی

می‌تواند از ورای این گونه رنگ‌آمیزی‌ها و مبالغه‌ها به نقطه حقیقت راه ببرند. برای بدست آوردن فایده کلی و کامل از سمک عیار و دیگر کتاب‌ها باید تمام مواردی را که در آن در باب جوانمردی گفتگو شده است استخراج و تنظیم و با یکدیگر مقایسه کرد، و چون مجال این کار در این گفتار کوتاه نیست ناگزیر به یادکردن مثالی چند از این قبیل موارد اکتفا میشود: «دو جوان ایستاده بودند. (خورشید شاه) گفت که سر جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و می‌خواهد درآید، اگر اجازت باشد. ایشان گفتند که در جوانمرد گشاده باشد. شاه‌زاده گفت چنین است. اما بی اجازت درآمدن در خانه جوانمردان ناجوانمردی است. آن دو جوان رفتند و با شغال پیل زور ماجرا را گفتند. شغال گفت ... بروید و درآید. بیرون آمدند و شاه‌زاده را درآوردند. شغال پیل زور اعزاز کرد و شاه‌زاده را بگذرانید و برسید. بعد از طعام می‌درآوردند. بعد از آن که شاه‌زاده سرخوش شد رو در شغال کرد و گفت: یا پهلوان جوانمردی چند حد دارد؟ شغال گفت: حد جوانمردی از حد فزون است. اما آنچه فزون‌تر است هفتاد و دو طرف دارد و از آن دو را اختیار کرده‌اند. یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن. اکنون تو را چه حاجت است بگوی. شاه‌زاده گفت: چون راز پوشیدن صفت مردی شماست پس مرا امانی فرمای تا رازی که دارم بگویم. شغال پیل زور گفت: به دادار کردگار سوگند که راز تو را با کس نگوئیم و جان فدای تو کنیم، و یارانش نیز سوگند خوردند و آن گاه شاه‌زاده گفت...»^{۱۴}

در دنباله همین صحنه سمک خورشید شاه را نزد روح افزای مطرب برد تا وسایل دیدار او را با معشوقه‌اش فراهم آورد. گفت و گوی بین سمک عیار و روح افزا چنین است:

«سمک وقت سخن یافت. برخاست و خدمت کرد و گفت: ای مادر دانی که جوانمردی چیست و پیشه کیست؟ روح افزا گفت که: جوانمردی از آن جوانمردان است و اگر زنی جوانمردی کند مرد آن است. سمک پرسید که از جوانمردی کدام شقه داری؟ روح افزا گفت: از جوانمردی امانت داری بکمال دارم که اگر کسی را کاری افتد و به من حاجت آرد، من جان پیش او سپر کنم و منت بر جان دارم و بدو یار باشم و اگر کسی در زینهار من آید به جان، از دست ندهم تا جانم باشد و هرگز راز

ساختیم و به جان با وی بکوشیدیم مگر مقصود وی حاصل کنیم.»^{۱۴}

آنچه تا کنون معروض افتاد، اصول اخلاقی و انسانی فتوت است. اصولی است که در هر دین و آیینی پسندیده است و هیچ کس - دست کم در ظاهر - نمی تواند زبان به نکوهش آن بگشاید. اما اگر قراری برای ترویج و تبلیغ این چنین راه و رسم و روش و منش باشد، بی شک سازمانی لازم است که هواداران این خُلق و خوی را گرد هم آورد و آنان را در سپردن این طریق رهبری کند.

از سوی دیگر چنان که می دانیم، و در هر مشرب و مسلکی نیز ممکن است این جریان پیش آید، گروهی یا به قصد سوء استفاده از حسن شهرت و قبول عام این آیین و یا به علت جلب شدن به ظاهر آن، فتوت را بر خود می بستند و خود را جوان مرد می خواندند بی آن که در این راه سلوکی کرده و برای تخلق بدین اخلاق رنجی بر خود نهاده باشند.

وقتی تاریخ را مطالعه می کنیم می بینیم که گروهی از طالبان دنیا و دوستداران لهو و لعب و خواستاران لذت و عیش به فتوت روی آوردند و جنبه دلیری و شجاعت آن را که نخست برای مقابله با دشمنان دین و ملت بکار می آمد، به جلدی و گُرُزی و همان راه و رسمی که کم و بیش اکنون در بین داش مشدی ها رایج است بدل کردند. در این گونه "فتوت" می گساری و تفریح و لذت و موسیقی و آواز و زورمندی نمودن و بالاچاقی کردن از صفات بارز بود و البته این دسته جوان مردان لذت طلبی را با بعضی صفات اصلی فتوت چون درست قولی و وفای به عهد و بزرگواری و بخشندگی جمع کرده بودند.

در اواخر عهد بنی امیه یعنی در ثلث اول قرن دوم هجری گروهی از مردم که فتیان خوانده می شدند برای تفریح و می گساری و آواز خواندن فراهم می آمدند و داشتن ساز و آواز و غنا و طرب از شرایط بارز ایشان بود.

در آن روزگار خالد بن عبدالله قسری که امیر عراق بود انعقاد این گونه مجلس ها را منع کرد و تنها شخصی به نام حنین حیری را از این فرمان مستثنی داشت بدان شرط که در

بزم خود بی خردان و ستیزه جویان را راه ندهد. از همین روزگار بود که آیین فتوت با عیاری آمیخته شد و راه و رسم و آداب و ترتیب و حتی زبانی خاص برای آن پدید آمد. جوان مردان (مثل داش مشدی ها و جاهل های امروزی) در لباس پوشیدن روشی خاص داشتند و موی سر خود را روغن می زدند و بر سر گور ابوالهندی غالب بن عبدالقدوس، نخستین شاعری که در اسلام خمریه ساخت و به ستایش می در شعر پرداخت می رفتند و شراب می خوردند و پیاله ای نیز بر گور وی می ریختند.^{۱۵}

در آغاز قرن سوم هجری این گونه فتوت کاملاً نضج و قوام یافت و پایه های آن مستحکم شد و آداب و رسوم آن چندان استقرار یافت که جوان مردان قاضی نیز یافتند. ابوالفاتک عبدالله دیلمی در این عصر ملقب به قاضی الفتیان بود. در تاریخ بغداد از او یاد شده و گفته شده است که وی در بغداد نزدیک باب الکرخ سکونت داشت و جوان مردان نزد او جمع می شدند و او آداب فتوت را برایشان املا می کرد. آن گاه عبارتی نیز در باب شرایطی که جوان مرد از داشتن آن ها ناگزیر است از او در این کتاب نقل و تصریح شده است که وی فصولی در آداب فتوت پرداخته است.^{۱۶} ظاهراً نوشته های این مرد از نخستین آثاری است که در باب راه و رسم فتوت تدوین شده است.

از این پس رفته رفته فتوت در شعر و ادب نیز راه یافت و شاعران به فتوت گرویدند یا فتیان شعر سرودند. در کتاب معروف *اغانی*، اثر بزرگ ابوالفرج اصفهانی اخبار بعضی از این شاعران آمده است مانند علی بن جهم شاعر معروف که به گفته ابوالفرج با جمعی از جوان مردان بغداد آمیزش داشت و چون از زندان آزاد شد و از تبعید بازگشت مجلس طربی در منزل یکی از آنان که مفضل نام داشت برپا کردند و علی بن جهم در شعر خویش به تفصیل آن مجلس را وصف کرده است. وی در این شعر طرب خانه ها و آداب و ترتیب آن ها و وجود زنان زیبا را در آن وصف می کند و در شعر او به وجود پسران نوجوان زیباروی نیز اشارت رفته است.

به گفته ابوحیان توحیدی در *البصائر و الذخائر*، جوان مردان در قرن سوم هجری در فساد و رذائل اخلاقی

بهرانی است که به راه فتوت می‌رفت و با عیاران و شاطران آمیزش داشت و با سگ به شکار می‌رفت و به طنبنورنوازان بخشش‌ها می‌کرد. وقتی به اتهام ارتکاب جنایتی گرفتار آمد و به زندان افتاد و در زندان به سرودن شعر پرداخت و گفته‌اند شعر را بسیار نیکو می‌خواند. وی تا روز مرگ به راه فتوت رفت و به طنبنور نواختن خویش ادامه داد تا به سال ۲۳۰ هـ. ق. در عهد الواثق بالله بمرد.

از این گونه شواهد و امثال در کتاب‌های ادب و بلاغت عرب بسیار توان یافت. چنان که نوشته‌اند ابوعتبه احمد بن فرج کندی حمصی به سال ۲۱۹ هـ. ق. در سوق الرستن با جمعی از جوان مردان به می‌گساری نشست به و چون شراب کم آمد وی دُردی شراب را با ریش خود صاف کرد! ۱۸

از مجموعه این قرائین و مدارک چنان برمی‌آید که جوان مرد این روزگار شاطر و عیار نیز بود و شاطران و عیاران خود را "جوان مرد" می‌خواندند و به گروه «صعالیک» عصر جاهلی بسیار شباهت داشتند.

در قرن چهارم هجری لفظ‌های "فتی" و "قتوت" کاملاً با "شاطر" و "عیار" و "شطارت" و "عیاری" مترادف شد، چندان که مسعودی در اواسط این سده در ضمن یاد کردن از شاهان چین، از مردی یاغی و شورشی یاد می‌کند که «ازخاندان شاهی نبود و یانشو نام داشت. وی شیریری فتنه‌جو بود و مردم بدنام و شرور بدو گرد آمدند و شاه و اهل تدبیر از کار وی غافل ماندند که چندان شهرت نداشت و درخور اعتنا نبود. بتدریج کارش بالا گرفت و شهرتش افزایش یافت و غرورش بیفزود و شوکتش بسیار شد. مردم شرور از مسافت‌های دور روی به جانب وی آوردند و سپاهش بزرگ شد و از محل خود حرکت کرد و در شهرها به تاخت و تاز و چپاول پرداخت... ۱۹» مسعودی این شخص را چنین وصف می‌کند: «وکان شریرا یطلب الفتوة».

از آن پس دزدان و راه‌زنان نیز «فتوت» را راهی برای توجیه دزدی و غارت خویش فرا نمودند. بعضی مورخان گفته‌اند که ابونصر فارابی فیلسوف معروف قرن چهارم هجری از دمشق به عسقلان می‌رفت که جماعتی از دزدان او را غافل گیر یا درست‌تر بگویم تعقیب کردند. این دزدان خویشان

غوطه‌ور شده بودند و از هیچ منکری حتی هم‌جنس بازی روی گردان نبودند و وقتی کسی از قاضی جوان مردان در باب لواط سئوال کرده بود که آیا می‌توان آن را در ردیف زنا یا نوعی از آن بشمار آورد؟ و آن قاضی در گفتار خویش آن کار را برتر از زنا می‌شمارد و گوینده را سرزنش می‌کند که چرا آن دو را برابر نهاده است!

گفته‌اند که در همین عصر فتح‌بن خاقان، وزیر معروف متوکل خلیفه عباسی به غلامی از آن خلیفه، شاهک نام، عشق می‌ورزید و ابو عبدالله بن حمدون ندیم می‌کوشید تا وسیله ارتباط میان آن دو را فراهم کند و آن‌ها را به یکدیگر برساند. این خبر بگوش متوکل رسید و ابن حمدون را گفت: «تورا برکشیدم و به خود نزدیک کردم تا ندیم و هم صحبت من باشی نه آنکه برای غلامان من قوادی کنی!» ابن حمدون قضیه را انکار کرد و سوگند به دروغ خورد. سپس کار از پرده بیرون افتاد و بر اثر آن سوگند طلاق زنان و آزاد کردن بردگانش بر وی واجب شد و نیز سی بار حج بر عهده وی ماند و او هر سال به حج می‌رفت. آن گاه متوکل او را به تکریت تبعید کرد و غلامی زرافه نام را بفرمود تا یکی از گوش‌های ابن حمدون را ببرد. غلام چنین کرد و آن گاه بدو گفت: امیرالمؤمنین گفته است با تو همان رفتاری را کردم که جوان مردان با یکدیگر می‌کنند!

این خبر به صورتی دیگر در کتاب *الدیارات* شایستی آمده و یاقوت آن را در *معجم‌الادبای خود* نقل کرده است. یاقوت از قول امین الدوله افسسی می‌نویسد: «گویند که متوکل بر راه ابونواس می‌رفت ۱۷ و روزی غلامی سخت زیبا به مجلس او درآمد. ابو عبدالله بن حمدون خیره در وی نگریست و شیفتگی نمود. متوکل از او پرسید: حکم جوان مردان درباره جوان مردی که به غلام جوان مردی دیگر تعرض کند چیست؟ ابن حمدون گفت بریدن گوش. آن گاه متوکل او را گفت: ما نیز درباره تو به همین صورت حکم می‌کنیم، و گوش وی را بریدن فرمود.» این داستان در کتاب‌های دیگر از جمله *در نثر الدر* از منصور آبی نیز نقل شده است.

در این روزگار انتشار فتوت در میان مردم نیز بسیار وسعت یافت و مذهب مختار عصر شد. از جوان مردان مشهور این روزگار یکی اسحاق بن خلف معروف به ابن طیب حنفی

را «فتیان» می‌نامیدند. ابونصر ایشان را گفت: آنچه از چارپای و سلاح و جامه با من است بگیرید و مرا راه دهید تا بروم. آنان این پیشنهاد را قبول نکردند و آماده کشتن وی شدند. ابونصر ناگزیر به جنگ با ایشان پرداخت و او و کسانش جملگی کشته شدند. این حادثه چنان در امیران شامخ اثر کرد و دل ایشان را بدر آورد که به تعقیب جدی دزدان جوان مرد یا جوان مردان راه زن همت گماشتند و همگی ایشان را دست‌گیر کردند و نزدیک قبر فارابی آنان را بدار آویختند. در احوال فضیل بن عیاض ملقب به شیخ الفتیان^{۲۰} نیز آورده‌اند که وی در آغاز کار رئیس راه‌زنان بود و خود را مانند زاهدان می‌آراست و خرقة می‌پوشید و سُبُحه بر دست می‌گرفت و ذکر می‌گفت و حال آن‌که پیروانش قافله‌ها را می‌زدند و مال مردم را به تاراج می‌بردند و سپس در خیمه او فراهم می‌آمدند و او آن مال‌ها را بر ایشان بخش می‌کرد و در عین حال که این روش را ادامه می‌داد رگه‌ای از جوان‌مردی در روش و منش او وجود داشت و از همین روی روزی بر اثر شنیدن آیتی از قرآن کریم توفیق توبه‌اش نصیب افتاد.

قاضی تنوخی قصه‌های عجیب از این گونه راه‌زنان در کتاب خویش *الفرج بعدالشدّة* نقل کرده و ابن جوزی بعضی از آن‌ها را در کتاب *الاذکیاء* خویش آورده است. این دزدان ذوق سرشار ادبی و ظرافتی بکمال داشتند.

گویند روزی دزدی از گروه "جوان‌مردان" راه بر صاحب بستانی بیست و او را بفرمود تا جامه‌های خود را بیرون آورد. میان ایشان گفتگو آغاز شد و خداوند بستان دزد را گفت: برای تو سوگند یاد می‌کنم که چون به باغ خویش رسیدم لباس‌های خود را درآورم و آن را به تو دهم. دزد گفت نه، روایت کرده‌اند از امام مالک بن انس که گفت قَسَمی که برای دزدان خوردن الزام آور نیست! بستانی بدو گفت به خدا سوگند که در آن صورت لباس خود را به طیب خاطر و از روی میل به تو خواهم داد. دزد لختی به اندیشه فرو رفت، سپس سرپرده‌اش و به مالک باغ گفت: می‌دانی به چه می‌اندیشیدم؟ تمام کار دزدان را از زمان رسول خدای (ص) تا کنون در نظر آوردم و هیچ دزدی نیافتم که معامله‌نسیه کرده باشد و من اگره دارم از آن که بدعتی در اسلام بگذارم که گناه آن و گناه هر کس که

تا قیامت چنان کار می‌کند بر گردن من افتد! لباست را بیرون آر. بستانی بدو گفت: آیا مرا عریان می‌کنی و عورت مرا آشکار می‌سازی. دزد گفت: بر تو باکی نیست چه از مالک بن انس روایت کرده‌اند که گفت: اگر مردی عریان غسل کند اشکال ندارد. صاحب باغ گفت: مردم به من بخواهند خورد و عورت مرا خواهند دید. دزد گفت: اگر مردم در این راه رفت و آمد می‌کردند من کی به تو دست می‌یافتم. بستانی او را گفت: تو را مردی ظریف و باذوق می‌بینم. بگذار به باغ خویش روم و لباس خود را بیرون آر و به تو دهم. دزد گفت: هرگز! خیال داری که با باغ روی و چهار تن از بندگان خویش را با خود بیاوری تا مرا بگیرند و نزد والی برند تا مرا زندانی کند و پوست بر تنم بدرد و پایم را در قید و بند بگذارد؟ جامه خود را بیرون آر! او را لخت کرد و به راه خود رفت!

در روزگار تسلط دیلمیان شیعی مذهب بر بغداد و دستگاه خلافت در عراق، جوان‌مردان و عیاران دسته‌های موافق و مخالف یکدیگر را تشکیل دادند و تعصب مذهبی نیز بر عصبیت مسلکی ایشان افزوده گشت. ابن اثیر در حوادث سال ۳۶۱ ه.ق. می‌نویسد: در این سال در بغداد فتنه‌ای بزرگ افتاد و مردم دسته دسته شدند و عیاران پدید آمدند و فساد را آشکارا کردند... و در میان ایشان گروه‌هایی به نام نبویه^{۲۱} و فتیان تشکیل شد و سنیان و شیعیان و عیاران درهم افتادند و مال‌ها به تاراج رفت و مردم کشته شدند و خانه‌ها بسوخت و از جمله محله کرخ بغداد که مسکن شیعی مذهببان و جایگاه بازرگانان بود آتش گرفت و بدین سبب دشمنی میان نقیب سادات ابواحمد موسوی فرزند شریف رضی و ابوالفضل شیرازی وزیر بالا گرفت و در این فتنه گروهی از سران عیاران سلطه و فرمان‌روایی در بغداد را میان خود قسمت کردند. در همان سال نیز امپراطور روم به شهررها و اطراف آن حمله برد و تا نصیبین رسید و شهرهای مسلمانان را ویران کرد و آتش زد و اسیر بسیار گرفت و در دیار بکر نیز چنین کرد. گروهی از ساکنان این شهرها به بغداد آمدند تا مسلمانان را به جنگ با رومیان برانگیزند. آنان در مسجدها می‌رفتند و آنچه رومیان با ایشان کرده بودند بشرح باز می‌گفتند و مسلمانان را از

این حال وی زیباروی و خوش سخن بود و اندامی نیکو داشت و عشق می‌ورزید و بدو عشق می‌ورزیدند و روزگار همچنان در کار پدید آوردن عجایب و غرایب بود... وقتی اسود پیشوا شد و گروهی مردان فرمان‌برداری او را گردن نهادند دست به بذل و بخشش گشود و پایه‌های فرمان‌روایی خویش را استحکام بخشید و با آن که بسیار شریر و خون‌ریز و بی پروا بود و از هیچ منکری روی بر نمی‌تافت، خُلقی نیکو داشت چنان که در موصل از برده فروشان کنیزی زیباروی را به هزار دینار بخرد و چون خواست از او کام گیرد زن بدو دست نداد. اسود او را گفت چرا مرا خوش نمی‌داری؟ گفت: راه و روش تو در نظر من ناخوش آیند است و تو را دوست نمی‌دارم. اسود گفت: پس دلت چه می‌خواهد؟ کنیزك جواب داد: این که مرا بفروشی. اسود گفت: یا بهتر از آن که تو را آزاد کنم و هزار دینار ببخشم؟ زن گفت: نیکوست! آن گاه وی را به محضر قاضی ابن الدقاق نزدیک مسجد ابن رغبان برد و آزاد کرد و هزار دینارش داد و مردم از همت و جوان‌مردی و شکیبایی او در برابر سخنان سرد کنیزك و نیکی کردن او در برابر بدرفتاری وی غرق شگفتی شدند، زیرا اگر کنیز را به قتل نیز می‌آورد چندان شگفتی‌انگیز نبود و بسیار کسان در برابر چنان رفتاری چنین کاری کرده‌اند.

گرچه ابن اثیر پدید آمدن فرقه‌های گوناگون مذهبی و گروه‌های مختلف عیاران را زاده سال ۳۶۱ و فتنه‌ها و آشوب‌های آن معرفی می‌کند، لیکن در حقیقت پیش از آن نیز این دودستگی‌ها و اختلافات مانند آتش زیر خاکستر به حیات نهانی خود ادامه می‌داد. اما محیط اجتماعی و وضع جامعه اقتضای آن نداشت که این آتش برافروزد و شعله‌های آن بالا گیرد و چون اوضاع و احوال برای رشد و عرض وجود این دسته‌ها مساعد گردید، آنان نیز نیرو گرفتند و کار خویش را آشکارا کردند.

فرقه‌های فتوت منحصر بدان‌ها که ابن اثیر یاد می‌کند نیست و علاوه بر نبویه که وی نام برده است در مدارك دیگر - از جمله کتاب الفتوة ابن معمار حنبلی - نام گروه‌های دیگر مانند رهاصیه و شحینیّه و خلیلیّه و مولدیه برده شده است. ۲۳ در اواسط قرن چهارم هجری عیاران و فتیان کوشیدند تا

گشوده شدن راه حمله رومیان بدیشان می‌ترسانیدند و می‌گفتند رومیان در شهرهای اسلام طمع کرده‌اند و اکنون مانعی نیز در سر راه ایشان نیست. در نتیجه این گونه تبلیغ‌های گروهی انبوه از مردم بغداد با فریاد خوانان و دادخواهان یار شدند و روی به قصر خلیفه آوردند و سخنان قبیح در حق خلیفه بگفتند و او را به ناتوانی و عجز در ادای تکلیف‌هایی که خداوند بر پیشوایان واجب کرده است منسوب کردند. ۲۲

در این روزگار عزالدوله بختیار پسر معزالدوله دیلمی بر عراق و بعضی شهرهای ایران حکومت می‌کرد. وی چنین فرا نموده بود که به شکار می‌رود و قصد وی جنگ با مردی به نام عمران بن شاهین بود که یاغی‌گری آغاز نهاده و در واسط خودسرانه حکم می‌راند. عده‌ای از مردم سرشناس بغداد نزد عزالدوله رفتند و از این که وی به شکار رفته یا آهنگ جنگ با عمران بن شاهین که مسلمان و اهل قبله است کرده و جهاد با رومیان و بازداشتن ایشان را از حمله به شهرهای مسلمانان فرو گذاشته است بدو اعتراض کردند. عزالدوله بدیشان وعده داد که خویشتن را برای جهاد آماده کند اما وی عاجزتر از آن بود که بتواند به وعده خویش وفا کند.

از این روی بسیاری از مردم با سلاح‌های گوناگون از شمشیر و نیزه و تیر و کمان مسلح شدند و کار شورش و آشوب بالا گرفت تا جایی که والی بغداد از ضبط ایشان عاجز آمد. یکی از سرداران این شورش‌ها مردی بود به نام اسود الزید. از عجایب روزگار یکی این است که این اسود برده‌ای بود که بر سر پل زید مسکن داشت و هسته خرما از زمین برمی‌چید و از کسانی که برای تفریح و عیش بدان جای می‌آمدند لقمه‌ای غذا می‌طلبید و خود را بدان سیر می‌کرد و بدنش عریان بود و جز خرکه‌ای صدپاره بر تن نداشت و هیچ کس بدو اعتنایی نداشت و او را به چیزی نمی‌گرفت. روزگاری بدین وضع بگذشت. چون آتش فتنه روشن شد و کار هرج و مرج بالا گرفت و اسود بدید کسانی که از او ناتوان‌ترند، شمشیری برگرفته و آن را به کار داشته‌اند، او نیز شمشیری بدست آورد و آن را تیز کرد و به قتل و غارت و لخت کردن مردم پرداخت و از او شیطانی در صورت آدمیان پدید آمد. با

آشوب کردند و خطیب آن مسجد موسوم به ابوالحسین ابن‌الغریق را از خطبه خواندن باز داشتند و بدو گفتند: اگر به نام بُرْجُمی خطبه خواهی خواند بخوان، وگرنه به نام خلیفه و پادشاه نباید خطبه بخوانی ...

در تاریخ بیهقی داستانی آمده است در باب خویشتن داری عمرولیث و رضا و تسلیم وی در هنگام مرگ فرزند. در این کتاب پسر عمرولیث را «برنایی سخت پاکیزه» خوانده‌اند که لقب «فتی‌العسکر» داشت. ۲۴

در اوایل سده پنجم هجری در شهرهای شام گروهی جوان‌مردان پدید آمدند که آنان را "احداث" و هر يك تن را "حَدَث" می‌نامیدند، و این کلمه به دو فتح در لغت مترادف فتی است و در اصطلاح نیز معادل آن مورد استعمال قرار گرفت. ۲۵

معروف‌ترین احداث شام جوانمردان شهرهای حلب و دمشق بودند که برای بدست آوردن امیری و سروری در سیاست وارد شدند و جنگ‌ها و فتنه‌ها انگیختند و گاه به یاری امیری یا دشمنی با امیر دیگر بر می‌خاستند و در باب ایشان خبرهای بسیار در کتاب‌های تاریخ وجود دارد و جوینده می‌تواند در هر يك از تاریخ‌هایی که به کلمه "احداث" برمی‌خورد، اخبار و آثار ایشان را بجوید.

روش و طرز کار احداث شام اندکی با روش عیاران و جوان‌مردان تفاوت داشت. آنان گروهی بودند که در مواقع عادی حفظ نظم شهر را بر عهده داشتند و در مواقع فوق‌العاده، مانند اتفاق افتادن آتش‌سوزی با آن به مبارزه برمی‌خاستند. در عین حال هر گاه که شهر از سوی نیروهای بیگانه تهدید می‌شد، آنان مظهر مقاومت عناصر محلی در برابر نیروی خارجی بودند و با آن به مقابله می‌پرداختند. این احداث از میان طبقات مختلف مردم بر می‌خاستند و داوطلبانه بدین کار روی می‌آوردند، لیکن همواره زیر فرمان دو خانواده از اشراف شهر بودند. از میان اعضای این خانواده‌ها هر يك تن بنام رئیس بر احداث فرمانروایی می‌کرد و در عین حال وی عنوان رئیس شهر را نیز داشت و او را رئیس البلد می‌خواندند. وی وظایفی مانند شهرداران امروزی برعهده داشت و اغلب قدرت و نفوذ او از

راه و رسم و مسلک خویش را به تکیه‌گاهی دینی متکی سازند و فتوت را بر اصلی دینی نسبت دهند، خواه این اسناد درست باشد و خواه مورد تردید گروهی قرار گیرد. همین امر نفاق و شقاق را در میان بیوت و قبایل و احزاب جوان‌مردان برانگیخت و خطری بزرگ برای جامعه اسلامی پیش آورد؛ چه جوان‌مردان به جای اتحاد کلمه و یگانگی کوشش برای رسیدن به هدفی واحد، و سعی برای سرکوب کردن دشمنان دین، به فرقه‌ها و گروه‌ها منقسم شدند و بر اثر تعصب و وابستگی به گروه خویش قتل و غارت و زدن و کشتن را آغاز نهادند و این کار را به نام پیش بردن طریقه خویش و پیروز شدن بر حریفان و هم‌چشمیان انجام می‌دادند. این فتنه و آشوب خطری بزرگ برای دولت عباسی و آل بویه که در آن عصر بر بغداد حکومت می‌کردند پیش آورد و دستگاه حکومت تصمیم به مقاومت در برابر آن، و طرد عوامل فساد و انکار رفتار و کردار و نقض دعاوی ایشان گرفت.

از این مبارزه جوان‌مردان و یاران که اینک دین را نیز چون زرهی بر پیکر خویش آراسته بودند با دولت و قدرت حاکم آن عصر، در کتاب‌های تاریخ جز اشارت‌هایی مختصر و بصورت استطراد و جمله معترضه چیزی بر جای نمانده است. مثلاً از عیب‌هایی که بر مستکفی، خلیفه عباسی می‌گرفتند یکی این بود که سخن گفتن او به عیاران می‌مانست و پیش از رسیدن به خلافت پرنده باز بود و با کمان گروه تیراندازی و نشانه‌گیری می‌کرد و برای لهُو و لعب و گشت و گذار به بستان‌ها می‌رفت و این کارها جزء عادت‌های جوان‌مردان آن روزگار بوده است. این فتنه و آشوب همچنان به کم و بیش در دوران تسلط آل‌بویه بر بغداد و خاصه دوران ضعف ایشان بر جای بود و گاه کار به جاهای باریک می‌کشید.

در سال ۴۲۴ هـ. ق. و بعد از آن نیز بارها آتش فتنه عیاران بالا گرفت. در این هنگام پیشوای ایشان مردی بود به نام ابوعلی بُرْجُمی، و بسیاری از مردم بغداد جرأت نداشتند او را جز به لقب قائد (= پیشوا) بخوانند و یکی از دلایل وابستگی این شخص به جوان‌مردان این بود که شهرت داشت وی متعرض زنان نمی‌شود و چیزی که با ایشان است از ایشان نمی‌گیرد. روزی در زمان او مردم روز جمعه در مسجد رُصافه

خوش نویس نیمه دوم قرن پنجم هجری است، و دیگری عبدالقادر هاشمی بزکز. این عبدالقادر شیخ کسانی بود که در سلك جوانمردان درمی آمدند و آنان خویشتن را شاگرد وی می خواندند. عبدالقادر برای هر يك از ایشان منشوری می نوشت و وی را به ناحیه ای مأمور می کرد و خود را کاتب الفتیان لقب داده بود. دنبال کردن این روش راهی بود برای دعوت و تبلیغ آیین جوانمردی و تشکیل دادن جلسات آن؛ و نیز نامه ای به یکی از بندگان و عاملان خلیفه فاطمی موسوم به ریحان اسکندرانی مقیم مدینه نوشت.

از این پس تمام نامه هایی که از شهرها می آمد بدو می رسید و جواب آن از سوی او نوشته می شد و اظهار نظر در احکام و مسائل فتوت از طرف او می شد.

ابن رسولی نیز رساله ای در فتوت نوشته و در آن معنی فتوت و برتری ها و آیین های آن را شرح داده است. از همین روزگار یعنی از نیمه قرن پنجم، و در رساله ابن رسولی، می بینیم که کوشش به منظور ساختن سابقه تمتد برای این فتوت آغاز شده است. وی فتوت را میراث پیامبران و امامان می شمارد و گوید که از زمان حضرت آدم آیین فتوت در جهان پیدا شد و آدم به گزاردن حق آن قیام کرد و چون مدت وی به پایان آمد در باب آن به شیث نبی وصیت کرد و سپس به نوح انتقال یافت و از نوح به سام رسید تا در حضرت خلیل الرحمان ابراهیم علیه السلام ظاهر شد و به فتوت ابراهیم در قرآن کریم تصریح شد. آن گاه در زمان موسی (ع) آنچه از جوانمردی پنهان مانده بود آشکار شد و موسی (ع) آن را به هارون تفویض فرمود و پس از آن فتوت در مسیح (ع) ظاهر شد و سرانجام به حضرت رسول اکرم (ص) رسید. رساله ابن رسولی را عبدالرحمان بن الجوزی در المنتظم (۸: ۳۲۷ - ۳۲۶) نقل کرده است.

این نخستین کوششی است که در راه تنظیم سلسله سند در فتوت بکار رفته است. اما هنوز جوانمردان حزب و تشکیلاتی علنی و آشکار ندارند و سازمان نیافته اند. فقط تمایل آنان به خلفای فاطمی مصر را تاریخ تأیید می کند.

ابن رسولی در این باب سخنان بسیار گفت و نوشت و کارش رونق یافت و موافقانش بسیار شدند تا جایی که نام ها و

قدرت و نفوذ قاضی که حاکم شرع بود برمی گذشت. این رئیسان گاهی تشکیل سلسله های محلی می دادند و پدر بر پدر بدین کار می پرداختند و نام بعضی از این خانواده ها و سلسله ها در تواریخ ثبت است.

بدیهی است که اهمیت "احداث" در حفظ انتظامات شهر بیشتر در شهرهایی بود که پلیس رسمی و حرفه ای (شرطه) در آن جاها وجود نداشت. در چنین جاهایی مردم به طور طبیعی حفظ نظم و ریش سفیدی کردن و قطع و فصل دعاوی و رفع خصومت ها را به کسی که شایستگی داشت وامی گذاشتند. بدین ترتیب احداث پدید آمدند و به تناسب احتیاج و اقتضای زمان و مکان گسترش یافتند.

در عصر سلجوقی فتوت عیاران و شاطران با مقاومتی شدید مواجه شد. علت این امر یکی آن بود که فتنه انگیزی و فساد و آدم کشی این قوم از حد گذشته بود؛ دیگر آن که دولت سلجوقی در دوران درخشش خود دولتی سخت نیرومند و توانا بود و سیاستی قوی و قاطع داشت و وجود دولتی را در درون دولت خویش تحمل نمی کرد و نمی خواست که جز دولت و کارگزاران آن در کار ملک داری دخالت کنند.

در این باب شاهد و مثال بیش از آن است که بتوان در این گفتار به تمام آنها حتی اشاره ای کرد، اما شاید نخستین برخورد سلجوقیان با عیاران - خاصه در بغداد - همان دفع فتنه بساسیری به وسیله طغرل نخستین پادشاه این سلسله باشد که داستان آن به تفصیل در *راحة الصدور راوندی*: ۱۰۷ به بعد آمده است^{۲۶} و منجر به تسخیر بغداد بدست طغرل شد و در نتیجه حسن تدبیر وزیر بی مانندش عمیدالملک کندی، خلیفه عباسی نیز جیره خوار و دست نشانده وی گشت.

نتیجه این سخت گیری ها آن شد که بار دیگر جوان مردان به تقوی و دیانت پناه بردند و اجتماع های خود را یا پنهانی و یا در تحت نام های دیگر تشکیل دادند و مستقیم یا غیر مستقیم به دولت و خلافت فاطمیان مصر پیوستند که آنان را شیعه و از بازماندگان مولای متقیان (ع) می دانستند. از پیشوایان مشهور جوانمردان در این روزگار، یکی ابونصر محمد بن عبدالباقی خباز معروف به ابن رسولی، ادیب و شاعر و

ازین پس صفحات تاریخ حوادث بشمارای از توطئه‌ها و تعقیب‌ها و ستیز و آویزهای عیاران و جوانمردان با مأموران دولت را ثبت کرده‌است، چنان که می‌توان شرح آنها را در کتابی مستقل فراهم آورد و ما از شرح آن در این گفتار مختصر معذوریم.

پس از مرگ سلطان مسعود سلجوقی بسال ۵۴۷ ه.ق. خلیفه عباسی المقتضی لامرالله در حکم جوان مردان بکاست و حتی خلیفه بسیاری از ایشان را در سپاه جدیدی که موظف به حفظ استقلال خلافت عباسی بود گرد آورد و ایشان را به دفع دشمنان خلیفه و راندن ایشان از شهرهای عراق مأمور کرد.

از اواخر قرن چهارم هجری احداث شام نیز در عراق نفوذ کردند و جنگ و ستیز میان جوانمردان عراق و شام بعدی تازه بدین گونه مبارزه‌ها بخشید. ابن معمار در کتاب فتوت خویش در این باب می‌نویسد: «بدین ترتیب فتوت پیوسته از سلف به خلف منتقل شد و این انتقال تا عصر ما ادامه یافت. لیکن از فرقه‌ها، شاخه‌ها و مکتب‌ها و حزب‌ها و قبیله‌ها پدید آمد... و میان ایشان اختلافی شدید بروز کرد چنان که هر یک از آنان فرقه خود را بر حق و دیگران را بر باطل می‌دانستند.»

زد و خورد و ستیز و آویزه‌هایی که در بین جوانمردان شام پدید آمد تا قرن ششم هجری دوام یافت و عیاران و جوانمردان عراق نیز دست کمی از آنان نداشتند و اختلال و اضطراب و فتنه‌انگیزی، خاصه در مواقعی که قدرت دولت مرکزی روی به کاهش می‌رفت در میان آنان نیز پدید می‌آمد. لیکن جوانمردی صوفیان به همان حالت قدیم ادامه یافت و آنان کار عبادت و زهد و پرهیزگاری و مسالمت و یک‌دلی با تمام خلق خدای را ادامه دادند. از جوانمردان بزرگ این روزگار که پیری و رهبری گروه جوانمردان در این عصر بدو منتهی می‌شد یکی شیخ عبدالجبار بن یوسف بن صالح بغدادی از رجال قرن ششم است و هم اوست که کسوت فتوت را بر قامت الناصر لدین الله خلیفه عباسی روزگار خویش بیاراست.

باقی این گفتگو و نیز ذکر فهرست منابع و مراجع در شماره بعد خواهد آمد.

نسبت‌ها و صورت نام پیوستگان بدیشان در مجموعه‌ای به بزرگی دو کتاب فراهم آمد. از میان موافقان و پیروان وی بیش از صد تن از اشراف و توانگران و بزرگان و پیشوایان شهرها بودند. ابن رسولی پیروان خویش را در مسجدی بنام مسجد برائا در جنوب غربی بغداد فراهم می‌آورد. در این مسجد بسته و خود آن متروک بود. وی آن در را برداشت و دری تازه بر آن نسب کرده به تعمیر آن همت گماشت. در موقعی که کار ابن رسولی و یارانش به منتهای رونق خویش رسیده بود مریدان ابوالقاسم عبدالصمد بن عمر واعظ شافعی به حقیقت حال ایشان پی بردند و ایشان را به دعوت کردن به سوی خلیفه فاطمی مصر متهم کردند و گفتند آنان فتوت را عنوانی برای پیش بردن این مقصد ساخته‌اند. این شکایت مورد توجه دولت عباسی واقع شد و عمیدالدوله محمد بن محمد بن جهیر وزیر خلیفه به دستگیری ابن رسولی و عبدالقادر هاشمی فرمان داد. آن دو تن را ذی‌الحجه سال ۴۷۳ ه.ق. در دوران خلافت المقتدی بامرالله فروگرفتند و در میان نوشته‌های بسیاری که از ابن رسولی بدست آمد نامه‌ای هم که به ریحان اسکندرانی نوشته بود یافت شد. وزیر نام کسانی را که در زمرة فتیان درآمده بودند از وی بپرسید و او نام تمام ایشان را فاش کرد و در نتیجه هر کس از ایشان را که یافتند بگرفتند و باقی گریختند. فقیهان نیز به بطلان مذهب و کندن ریشه ایشان فتوی دادند و ایشان را ملزم ساختند که از مذهب خود بازگردند و از فتوت بیزاری نمایند. شحنة بغداد نیز این فتوی را وسیله تاراج مردم و گرد آوردن مال ساخت و خانه‌های ایشان را به غارت داد و هستی آنان را به یغما برد.

پیوستن جوانمردان به فاطمیان مصر مهم‌ترین علت تعقیب و از بین بردن ایشان در دولت عباسی در این روزگار بود. با این حال شاطران و عیاران هرگز از حمایت ایشان دست برنداشتند و راه و رسم خود را ترک نگفتند. علت اصلی آن که الناصر لدین الله فرمان به انحلال تمام بیوت و احزاب فتوت داد و به جای آن‌ها سلسله فتوتی دولتی و رسمی، منسوب به شخص خویش بنیان گذاشت (و شرح آن خواهد آمد) همین تمایل جوانمردان به دستگاه خلافت فاطمی مصر بود.

یادداشت‌ها و توضیحات

۲۱- این نویسه گروهی از جوانمردان بودند که با شیعی مذهبان سخت دشمنی داشتند و هر جا آنان را می‌یافتند می‌کشتند و با این حال مانند سایر ملت‌ها و حزب‌های فتوت نخستین پییر خود را مولای متقیان (ع) می‌دانستند.

۲۲- معتصم يك بار در دوران خلافت خویش بر اثر تجاوزی که رومیان به شهرهای اسلام کرده و زنی هاشمی را اسیر کرده بودند به روم لشکر کشید و شهر عموریه را بگرفت و بکند و بسوخت و دروازه آن شهر را بکند و با خود به بغداد آورد و شاعران در این باب شعرها گفتند و آن را فتحی بزرگ برای اسلام دانستند. ظاهراً در این روزگار نیز مردم از دستگاه خلافت و دیلمیان چنین توقعی داشتند.

۲۳- کتاب الفتوة: ۱۴۶

۲۴- تاریخ بیهقی: ۴۷۵

۲۵- دامنه استعمال کلمه "احداث" به ایران و نواحی فارسی زبان نیز کشیده شد. در عصر صفویان داروغه مسؤول حفظ امنیت شهر را که شب‌ها در سر چهارسوق شهر می‌نشست، یا دست کم جایگاهی در آن جا داشت و البته از میان سران عیاران برگزیده می‌شد احداث نامیدند. به عبارت دیگر این کلمه به صیغه جمع به صورت مفرد در فارسی مورد استعمال یافته و به داروغه، به علت داشتن جنبه عیاری و شب‌گردی و جوان‌مردیش اطلاق شده است. در کتاب حسین کرد، وی هر شب که می‌خواهد به نبرد با داروغه شب بپردازد به چهار سوق می‌رود و پاره آجری به مشعل پرتاب می‌کند و خود را به وسط چهار سوق می‌رساند و می‌گوید:

احداث شب‌بخیر!

در کتاب امیرارسلان که در دوره قاجار تدوین شده این کلمه یکی دویار با تحریف و به شکل «اعطاس» آمده است و پیداست که در عصر قاجار دیگر مستعمل نبوده است.

۲۶- در *راحة الصدور* بساسیری اسفهلار لشکر خوانده شده و این از لقب‌های خاص عیاران است. در داستان سمک عیار توضیحی در باب اسفهلار (= اسفهلار) وضع و وظایف و اختیارات، و احترامی که شاه نسبت بدو رعایت می‌کرده آمده است:

«ناگاه سواری پیدا شد کهل (= میانسال) و پیاده‌ای چند چالاک و مردانه در پیش این مرد کهل روان شده، هیبتی از ایشان می‌آمد. خورشید شاه... پرسید که این سوار چه کس است و این پیادگان کیانند؟... خواجه سعد گفت که: این کهل را شغال پیل زور می‌گویند و سر جوان مردان این شهر است، و این جوان غدپوش که خنجرها در میمن و یسار فرورده سر عیاران است و او را سمک عیار می‌خوانند و پسرخوانده شغال پیل زور است، و این دیگران رفیقان ایشان‌اند و اختیار کلی ولایت شاه دارند و اسفهلار شهرند (سمک عیار: ۴۴/۱). وقتی فتنه‌ای اتفاق می‌افتد شاه اسفهلار را احضار می‌کند و وزیر با او به گفتگو می‌پردازد: «شغال برخاست... سمک عیار با وی بود با چند مرد دیگر. چون به بارگاه رسید در پیش تخت خدمت کرد (= تعظیم کرد) و او را بر کرسی که نهاده بودند بنشانند که جای وی پدیدار بود. مهران وزیر گفت: ای اسفهلار شغال، کاری عظیم در سرای شاه افتاده است. شک نکنم که تو را از آن خبر باشد که کارهای چنین بی‌اجازت اسفهلار نباشد. دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند و چند تن دیگر کشته‌اند. این چگونه تواند بود؟ دانم که از خدمتگاران تو بیرون نیست و این کار کرد شماست. فرو نتوان گذاشت و این خواری به شاه فغفور نشاید کرد که این همه حرکت‌ها بکنید نیکو نباشد. چون شاه با تو به حرمت باشد و به نیک و بد از تو بازخواست نکند چنین کاری روا نباشد. ببايد گفتن تا این کار چگونه است.» (همان منبع: ۶۴/۱)

به احتمال قوی داستان سمک در عصر سلجوقی نوشته شده و این حوادث نیز انعکاسی از همان چیزهاست که در عالم واقع می‌گذشته است.

۱- کتاب الفتوة: ۱۳۲ - ۱۳۳

۲- قرآن کریم: ۹۰/۱۶

۳- رسایل جوانمردان- رساله فتوتیه از نفایس الفنون، ص ۷۴

۴- قرآن کریم: ۹۲/۱۲

۵- کشف الاسرار: ۶۶۹/۵

۶- بیت‌های منقول از عنصری و فردوسی و سعدی و عطار به نقل از امثال و حکم دهخدا (جلد دوم) است. نیز در حکایت عطار قائم به معنی دلاک حمام و شوخ به معنی چرک تن است.

۷- نویسنده این بیت‌ها را از دست‌نویس کليلة و دمنه قانعی که برای چاپ آماده شده و برای بررسی و ویراستاری بدو سپرده بودند یادداشت کرده است. بعدها این کتاب به خرج بنیاد فرهنگ ایران و به تصحیح يك یا دو تن از ایران‌شناسان اتحاد شوروی انتشار یافت. بنده این نسخه را در زیر دست ندارد. اما این ابیات در مقدمه کتاب آمده و چنانچه ملاحظه میشود تخلص به ستایش پادشاه وقت دارد.

۸- قابوس نامه: ۲۲۶

۹- قابوس نامه: ۲۴۷

۱۰- آداب بسیاری از صنف‌ها و اصحاب صنعت در فتوت نامه سلطانی شرح داده شده و نیز فتوت نامه‌هایی مختصر برای هر صنف خاص نیز نوشته می‌شده که بسیاری از آنها در دست و بعضی از آنها انتشار یافته است.

۱۱- لنگر نام مرکز اجتماع جوانمردان است و اگر چه چنین محلی به خانقاه صوفیان شباهت بسیار داشت، اما وجود بعضی ویژه‌گی‌ها در آن، آن را از خانقاه ممتاز می‌ساخت. مثلاً گفته‌اند در بعضی لنگرها مراکز ورزش و تربیت بدنی، چیزی شبیه زورخانه‌های امروزی وجود داشت که هیچ‌گاه در خانقاه‌ها از آن نشانی نبوده است.

۱۲- سمک عیار، چاپ اول، تهران ۱۳۳۸، ج ۱، ص ۴۴-۴۵

۱۳- همان منبع ۴۷-۴۸

۱۴- همان کتاب: ۶۵

۱۵- شادروان عباس اقبال آشتیانی در مجله یادگار از فضلا خواسته بود که درباره رسم جرعه افشاندن بر خاک اطلاعات خود را انتشار دهند. این اقتراح موجب شد که گروهی از دانشمندان در آن شرکت جویند و مطالب بسیار مهم و مفیدی را در آن مجله انتشار دهند.

۱۶- تلخیص معجم‌الانقلاب: ۲۹۷/۴ به نقل دکتر مصطفی جواد در مقدمه کتاب الفتوة.

۱۷- ابونواس متهم به تمایل به هم‌جنس و دوست‌داری ساده‌رویان بود و از وی در این باب حکایت‌ها در هزار و یکشب نقل شده است.

۱۸- تاریخ بغداد از خطیب بغدادی: ۳۳۹/۴ - ۳۴۱ به نقل دکتر مصطفی جواد در مقدمه کتاب الفتوة. نیز در *بدایع‌الوقایع* حکایتی آمده است که به موجب آن خطیبی سال خورده (در قرن نهم هجری) در مجلس باده‌گساری دُرد شراب را با ریش خود صاف می‌کند. *بدایع‌الوقایع*: ۵۷۹/۱

۱۹- *مروج‌الذهب*، ترجمه ابوالقاسم پاینده، چاپ پنجاهم و ترجمه و نشر کتاب: ۱۳۵

۲۰- ابوعلیرالحسان سُلَمی در *طبقات‌الصوفیة* خویش گوید: ابوعبیده فضیل بن عیاض قمی یربوعی بود. منشأ وی خراسان و مولدش سمرقند است. از صوفی‌ان و عیاران نامدار بود و وفاتش بسال ۱۸۷ ه.ق. اتفاق افتاد. ناشر *طبقات‌الصوفیة* مراجعی را که برای یافتن ترجمه حال فضیل می‌توان بدان‌ها رجوع کرد در حاشیه آورده است نیز در *تذکره‌الاولیاء* عطار فصلی به ترجمه احوال فضیل اختصاص یافته و حکایت‌های دلکش از او در آن نقل افتاده است.

یادے از ذوالریاستین

نوشتہ شادروان استاد سعید نفیسی

چندی پیش از میان کتاب ها ، دورہ جلد شدہ مجلہ رادیو بہ دستم رسید . ۲۸ سال پیش شادروان استاد سعید نفیسی دانشمند پرکار ، کہ صدہا اثر مفید از خود بہ یادگار گذاشتہ ، در شمارہ ۸۷ - سال ۱۳۴۲ مجلہ رادیو مقالہ ای در بارہ قطب العارفین حضرت ذوالریاستین "مونس علی شاہ" - پیر و مرشد جلیل القدر سلسلہ جلیلہ نعمت اللہی کہ در تیرماہ سال ۱۳۳۲ خورشیدی خرقلہ تہی فرمود و خرقلہ و امور سلسلہ را بہ مولانا دکتور جواد نوربخش تفویض فرمودند - بہ رشتہ تحریر آورده .

برآن شدم نسخہ آن مقالہ را برای صرفی بفرستم تا با چاپ آن انبساط خاطر برای ارادتمندان حضرت ذوالریاستین فراهم شود و از استاد نفیسی ہم کہ مورد احترام ارباب ذوق و اہل مطالعہ هستند یادہ بشود . این مقالہ شخصیت ممتاز و سیمای ملکوتی حضرت ذوالریاستین را ترسیم می کند و استاد نفیسی کہ تحت تاثیر شخصیت معنوی شادروان ذوالریاستین قرار گرفته ، ورای ظاہر متین و آرام ، از غوغای عشق حق کہ در درون ایشان شعلہ ور بودہ ، دریافتی خاص داشته است . نواب صفا

تصوف فلسفہ زندہ ای است کہ تاکنون آن چنان کہ باید بہ حقیقت و اساس آن پی نبرده اند و مطالعاتی کہ در این زمینہ در ہمہ جا و بہ ہر زبان کردہ اند ہنور کافی نیست .

تصوف دامنه وسیع دارد و در سراسر کشورهای شرق انتشار داشته ، اما تصوف مخصوص ایران بکلی مستقل و جداگانہ است و تا مدت های مدید نفوذ افکار ملل دیگر را نپذیرفته است و روزی کہ حقیقت تصوف ایران بر ہمگان معلوم شد ، مسلم خواهد شد کہ تصوف یکی از افتخارات معنوی جاودانی ملت ایران است و بہترین فلسفہ ای است کہ تا بہ حال بہ میان آمدہ و نتیجہ آن برای تہذیب مردم و آسایش فکری مردم ، بر ہر فلسفہ دیگر برتری دارد .

در زمان خود ما ہم برخی از پیشروان این فلسفہ در ایران بودہ اند کہ رفتارشان بسیار پسندیدہ و جالب بودہ و بہ عقیدہ من باید سرمشق کسانی کہ در پی تہذیب اخلاق هستند باشد . یکی از این مردان مہذب مرحوم ذوالریاستین شیرازی بود کہ من خاطراتی را کہ از او دارم نوشتہ ام و اینک از نظر شما می گذرد .

مرحوم ذوالریاستین مردی بود با قامت متوسط ، اندامی لاغر و ضعیف ، دارای چشمان پرنور و شکافندہ ، صورت کشیدہ ، پیشانی بلند و رفتاری در منتهای وقار و آہستگی و تأنی . بیشتر اوقات خاموش بود و تنها در مواقع لزوم و در میان کسانی کہ با ایشان مأنوس بود و صاحب دل می دانست ، آن ہم بسیار کم و سنجیدہ و پختہ سخن می گفت .

چندان معاشرتی نداشت و تقریباً ہمیشہ در خانقاہ خود در چہارسو چوبی کہ خوشبختانہ ہنوز دایر است و معتقدان او اغلب در آن جا مجالس دارند ، منزوی و گوشہ نشین بود . پیداست کہ چنین مردی تا چہ اندازہ ممکن بودہ است خوش رو و مہذب و مہربان بودہ باشد . در برابر کسانی کہ مطالب



بنای خانقاه تهرآن

شادروان علامه جلال همائی

استاد علامه جلال همائی، در صفحه ۱۷۷ دیوان سنا "مجموعه اشعار" در مورد خانقاه نعمت اللہی تهرآن چنین نوشته اند:

«تاریخ بنای خانقاه آقای حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین نعمت اللہی شیرازی ملقب به مونس علی شاه در تهرآن احداث کرد به سال ۱۳۱۵ شمسی موافق با ۱۳۵۵ قمری هجری.

آقای ذوالریاستین از اقطاب کنونی سلسله نعمت اللہیہ در تهرآن نزدیک چهارسو چوبی خانه ای ابتیاع فرمود که آن را بنام خانقاه خواندند^۱ و اکنون محل نشیمن معظم له در تهرآن است. از بنده ماده تاریخ خواستند، با ارادتی که به عموم درویشان دارم، ساختم واللہ الهادی. ضمناً آقای ذوالریاستین کتابی در سیر و سلوک تالیف کرده اند بنام "برهان السالکین".

حبذا خانقہی کیش باشد آسمان درگه و کیوان دربان
جایگاهی ز شرف خانه حق خانقاهی به صفا کعبه جان
جز بگمراهی و خذلان نرسد هرکه زین درگه برتافت عنان
خاک این در بمثل آب بقاست که دهد زندگی جاویدان
بانیش همت مونسعلی است نوردین شمس زمین قطب زمان
شخص او در بر ارباب سلوک هست برهان شهود و عرفان
خویشتن را ز خطاخانه جهل برهان با مدد این برهان
درست گر هوس سرخداست سر مدار از قدم پیر مغان
پیر روشندل درویشان است به صفا راهبر پیر و جوان
دل او آینه غیب فماست که کند آگهت از راز نهران
همت از درگه این پیر طلب تا شوی واقف اسرار جهان
خانه اهل دل آباد نمود خانه اش باد همی آبادان
چون نباشد ز صفا خانه حق طرب انگیزتر از باغ جنان
بهر تاریخ بنا گفت "سنا" با صفا خانه حق شد بنیان
شمسی ۱۳۱۵=۱۳۵۵»

نادرستی را بیان می کردند بسیار پرحوصله و همیشه ساکت بود و هیچ وقت از خود دم نمی زد و در عقایدی که داشت لجاج نمی ورزید و به کسی پرخاش نمی کرد و منتهای صبر و حوصله را نشان می داد.

مرد بسیار دانشمندی بود، در ادبیات فارسی و ادبیات عرب متبحر بود، فلسفه را خوب می دانست، از تاریخ کاملاً باخبر بود و در علوم دینی مانند تفسیر و حدیث و فقه و اصول و کلام سال ها رنج برده و نزد بزرگ ترین استادان دانش چه در شیراز و چه در تهرآن شاگردی کرده بود و حافظه سرشاری داشت و هرچه را خوانده بود همیشه به یاد داشت.

احاطه عجیبی در شعر فارسی داشت و تقریباً همه مثنوی مولانا و حدیقه سنائی و بیشتر اشعار عطار بیادش مانده بود و در موقع لزوم به آن ها استشهاد می کرد. به نکات بسیار باریکی پی برده بود که دیگران مطلقاً متوجه آن ها نشده بودند و برخی از آن ها منتهای تازگی را داشت. غزل عارفانه را خوب می گفت اما دریند انتشار آن نبود و گاهی، آن هم در حضور کسانی که با او مانوس بودند، شعری را با لحن گیرنده و موثری می خواند. بسیار شمرده حرف می زد و آهنگ صدایش در موقع تکلم بقدری کوتاه بود که در چند قدمی شنیده نمی شد و در سخن گفتن لحن گیرائی داشت.

مرد بسیار قانعی بود و از تجمل جداً بیزار بود، همیشه لباس های ساده می پوشید و عبا و لباده و عمامه او در منتهای پاکیزگی بود، همیشه بوی گلاب از او شنیده می شد و در موقع سکوت زیرلب با تسبیح زیبایی که در دست داشت ذکر می خواند و سر خود را به راست و چپ می گرداند.

ریش سفید نسبتاً کوتاهش هم آهنگی عجیبی با چشمان پر نور و پوست سفید چهره اش داشت و از هر حیث مرد بسیار خوش سیمائی بود که هر کس او را می دید بی اختیار به چهره نورانیش خیره می شد.

اطاق کوچک نشیمن او در کتابخانه خانقاهی بود که هنوز باقی است و در ضلع شمالی ساختمان حیاط ایوانی

۱- جناب دکتر جواد نوربخش - جانشین حضرت ذوالریاستین - خانقاه مرحوم ذوالریاستین را که ساختمانی کوچک و کلنگی بود از ورثه ایشان خریداری کرد و در طول چندین سال شش خانه دیگر را که در جنوب و غرب آن بود خریداری و بنای تازه ای برای خانقاه ساخت و وقف درویشان نعمت اللہی کرد.



نهای شمالی ساختمان جدید خانقاه نعمت الله در تهران

خاصی دارد و جای هر مطلبی را درست می داند.

این اطاق که دوستان خود را در آنجا می پذیرفت، همیشه در منتهای پاکیزگی بود، قالی خوش نقشی در آن انداخته بود که همیشه برق می زد، خادمی داشت که پی در پی در استکان های بلوری پاکیزه برای مهمانان و حاضران مجلس چای معطر و گوارائی می آورد، سینی چای را جلو او می گذاشت و او بدست خود فنجان های چای را بر می داشت و بترتیبی که به حاضران احترام می گذاشت پیش روی این و آن می گذاشت.

برای او فرق نمی کرد که از مردان متین و سرشناس گرفته

دارد که از سطح حیاط چهار پنج متر بلندتر است و در حقیقت موزه ای است از تصاویر بزرگان تصوف ایران و خطوط خوش نویسان که سراسر دیوارهای اطاق را فراگرفته و تنها در میان آن ها قفسه های کتاب که درهای شیشه ای دارد، دیده می شد.

کتاب های متعدد خطی و چاپی خود را با نظم و ترتیبی خاص در آن قفسه ها چیده بود و جای آن ها را می دانست و هروقت لازم می شد با کمال سرعت یکی دو تا از آن ها را می آورد و مطلبی را که لازم بود فوراً پیدا می کرد. خوب پیدا بود که با این کتاب ها انس

پیشوای روحانی خود می دانستند و در تہذیب اخلاق خودشان می کوشیدند. ہرسال در روزهای مراسم مذہبی خانقاہ او مملو از مردمی از ہر طبقہ و ہر سن و ہر مسلکی می شد. ہمہ اتاق های ضلع شمالی و شرقی و حیاط بزرگ آن پر از جمعیت بود و حاضران با خلوص تام و حضور قلب مناقب بزرگان دین و پیشوایان اخلاقی را می شنیدند و وی از کیسہ فتوت خود ہمہ حاضران را اطعام می کرد و دیناری از کسی برای این کار توقع نداشت.

مرحوم ذوالریاستین شیرازی را می توان بہ جرات یکی از مردان بزرگ روزگار دانست و من یقین دارم ہنوز کسانی در میان ما ہستند کہ خاطرات بسیار شیرین و دلپذیری از او دارند و ہمیشہ نام وی را بہ بزرگی می برند.^۱

۱- استاد نفیسی برنامہ ای تحت عنوان «از یادداشت های یک استاد» در رادیو ایران داشت کہ گاہ مطلب یکی از برنامہ ہا در مجلہ رادیو ایران نقل می شد «صوفی».

خَمِّ زَلْفِ

اثر زندہ یاد ذوالریاستین «مونس علی شاہ نعمت اللہی»

بر عارضِ خود ریختہ اے مشک تر از مو

توسم کہ کنے روز مرا تیرہ تر از مو

خط است کہ بر گرد خدت سر زدہ اے شوخ

یا ہالہ کشیدہ است بہ گردِ قمر از مو

تاخط تو سرزد دل من خوردہ دو صد نیش

کہ ساختہ غیر از تو کسی نیست از مو

دل ہا کہ گرفتار خم زلف تو گشتند

عمریست کہ یک لحظہ نیچند سر از مو

«مونس» اگر ت دست فتد در خم زلفش

پیوستہ ز دل ہا شنوے الحدر از مو

تا کاسب سرگذر، ہرکس کہ پیش او می آمد، در همان اطاق او را می پذیرفت، پیش پای او بر میخواست، با ادب و فروتنی مخصوصی از حالش می پرسید و اگر سوالی می کرد بہ او پاسخ می داد.

اولین بار کہ با این مرد شریف و بزرگوار نشستم در خانہ مرحوم وحید دستگردی، در کوچہ روحی، درخیابان ایران بود. مرحوم وحید چاپخانہ کوچکی در همان خانہ برای چاپ کردن مجلہ ارمغان دایر کردہ بود و مرحوم ذوالریاستین برای چاپ کردن مجموعہ ای از برخی از رسایل فارسی شاہ نعمت اللہ ولی کرمانی بہ آنجا آمدہ بود.

در این دیدار یک ساعتی بیشتر با این مرد عزیز نشستم و پیداست کہ نقل مجلس ما بحث دربارہ آثار آن مرد بزرگ تصوف ایران بود کہ یکی از پرکارترین مشایخ ایران شمردہ می شود و نزدیک بہ صد رسالہ و کتاب از مسائل مختلف تصوف نوشتہ است.

او آن روز سراغ نسخہ های خطی آثار شاہ نعمت اللہ را از من می گرفت و دربارہ خانقاہ های نعمت اللہی کہ در جنوب ہندوستان بودہ است و برخی ہنوز دایر است و من آن ہا را دیدہ بودم، پرسش می کرد.

آن روز من حس کردم کہ این مرد با ہمہ احاطہ ای کہ در فن خود دارد تا چہ اندازہ تشنہ است کہ باز چیز تازہ بشنود و یاد بگیرد. قہراً عقیدہ من نسبت بہ وی ثابت تر و راسخ تر شد و دیدم مردی در این جہان ہست کہ بی هیچ تظاهر و خودنمایی دریائی از فضیلت و دانش و بینش و معرفت است و شاید تنها عدہ معدوی بہ بزرگی مقام او پی بردہ اند و چہ تفاوتی در میان این مرد آراستہ سرشار از فضل و کمال و آن خودفروشان مدعی دانش کہ آن ہمہ در گوشہ و کنار دیدہ ام، ہست.

آن روز بر من مسلم شد کہ مردان بزرگ ہرچہ پرتو و برتر باشند، افتادہ تر و محبوب ترند. من یگانہ کسی نیستم کہ پی بہ مقام ارجمند این مرد بردہ باشم، مریدان بسیار داشت کہ ہمیشہ از حضور و مصاحبہ با وی و استفادہ از معلومات لبریز او و محاسن اخلاقی اش برخوردار بودند.

خانقاہ وی کہ ہنوز ہم مریدانش آن را ادارہ می کنند و درش بر روی ہرکس باز است، میعادگاہ کسانی بود کہ وی را

عشق و هوس

از پیر طریقت : دکتر جواد نوربخش

مریدی به ره مانده با سوز و آه

به پیری دل آگاه شد دادخواه

که این عشق و افسانه عشق چیست

کدام است ره؟ رهرو عشق کیست؟

سخن بیشمار است و پر رمز و راز

ولی نیست روشنگر و چاره ساز

نکرده کسی فاش اسرار عشق

هوس را چه نقشی است در کار عشق

حدیث دل و عشق را فاش کن

هوس را بپرداز و کنکاش کن

چو پیرش به پاسخ سخن ساز شد

گشاینده پرده راز شد

خَلَقْنَاهُ حَقِّ مَایِه اش عشق بود

نَخَعْتُهُ بِه سَرْمَایِه عشق بود

مراتب فزون است در کار عشق

که هرکس نباشد سزاوار عشق

از اول هوس بهری از عشق شد

به دنیای دل نهی از عشق شد

هوس همچو رودست و عشقست بحر

به دریا سرافکنده بسیار نه

ولی بیشمار است و بسیار رود

که در شوره زاری برد سر فرود

بسی عشق ها هم مجازی بود

که هر چند زیباست بازی بود

هوس راه دارد به قاموس عشق

ولی ره ندارد به ناموس عشق

هوس شهوت و قیل و قال است و ناز

هوس نیست جز کار نفس و نیاز

غریزه بود اصل کار هوس

دو صد نوع آن است در دسترس

هوس گاه چون راه و رسم خری است

که بدوی ترین کار وحشی گری است

چو خر هرکه شد از هوس خام و پست

هوسباز مسخری است شهوت پرست

گهی هم هوسباز مردم فریب

به کار تعصب بود با رقیب

به مثل خروسان بود سرزیر

در اظهار دلدادگی بی نظیر

همانند خر نیست دنبال زور

هوس چشم او را نکردست کور

بسی شوخ و شنگ است و ناز آورد

کشد پر و بال و نیاز آورد

هوس گرس شود تابع مهر و ناز

به عشق مجازی شود چاره ساز

دو صد گونه عشق مجازی بود

سخن سازی و عشق بازی بود

نودار آن شیوه بلبل است

که او ظاهراً دوستدار گل است

نه در عشق صافی بود نی صدیق

نه دل داده ای با وفا و شفیق

شب و روز با داد و آواز خود

کند فاش هرگوشه ای راز خود

ندارند رندان به عشقش نظر

چو از هجر گل می کند شوروشر

که این های و هو شیوه خامیست

به فتوای عشاق بدنامیست

گل از بلبل مست دارد هراس

که در عشق او نیست یکتا شناس

بهر جا گلی هست رو می کند

دل و دیده را سوی او می کند

به دامان گل می نشیند به ناز

کند با یکی غنچه راز و نیاز

پگاه است دل داده نسترن

به صد ناز از عشق دارد سخن

پسین فارغ از بام او می پرد

گریبان به شاخی دگر می درد

چو بی سوز و ساز است فریاد او

فریب است غوغای بیداد او

مجازیست این عشق و بی حاصلت

که بلبل پی رنگ و بوی گل است

گل و عشق او نیز باشد مجاز
 که بی شور و حالست و بی رمز و راز
 بود گل پی دلبری شوخ تر
 صبا نیست از رازِ گل باخبر
 به بوی خوش و رنگِ رخسار خویش
 صبا را کشاند به بازار خویش
 به ناز و ادا چهره سازد عیان
 هوس را به صد برگ دارد نهان
 صبا چون شود واله و بی قرار
 گلش می کند با صد افسون شکار
 گریبان به سودای او می درد
 به بستان پی وصل ره می برد

ولی این همه نیست پایان عشق
 هوسبازی دوستداران عشق
 که گل از نسیمی بلرزد دلش
 صبا می کند واله و مضطربش
 که او نیز در بند ریپ و ریاست
 هوس رهنمای چنین عشق هاست
 هوس گمر نبود این اداها نبود
 صبا را گذر سوی گل ها نبود
 که عاشق اگر جامه بر تن درد
 ریا را به بازار عشق آورد
 هیاهو و غوغا، فریب است و کید
 که عشقست بی دام و صیاد و صید
 ندارد بها عشق گل یا صبا

دگر عشق، غوغای پروانه است
 که گویند مفتون و دیوانه است
 ز هر گوشه پر می کشد سوی شمع
 چو بیند عیان، آتش روی شمع
 زند خویش بر شعله تا جان دهد
 دل و جان شیرین به جانان دهد
 چنین عشق هم نیست یک عشق پاک
 ریا کرده این عشق را تابناک

در آتش چو جان پیش جانان نهد

به آن نورباران نمایش دهد
 سحر نیز با جلوه و شور و شر
 به بستان کشد بال و پر بی خیر
 نه شیدا بود او نه یکتا پرست
 که در باغ هم هست پروانه مست
 بود عشق او گل به هنگام روز
 شب از شعله شمع در تاب و سوز
 به دنیای عشاق این عشق نیست
 که عشق از ریا و تظاهر بری است

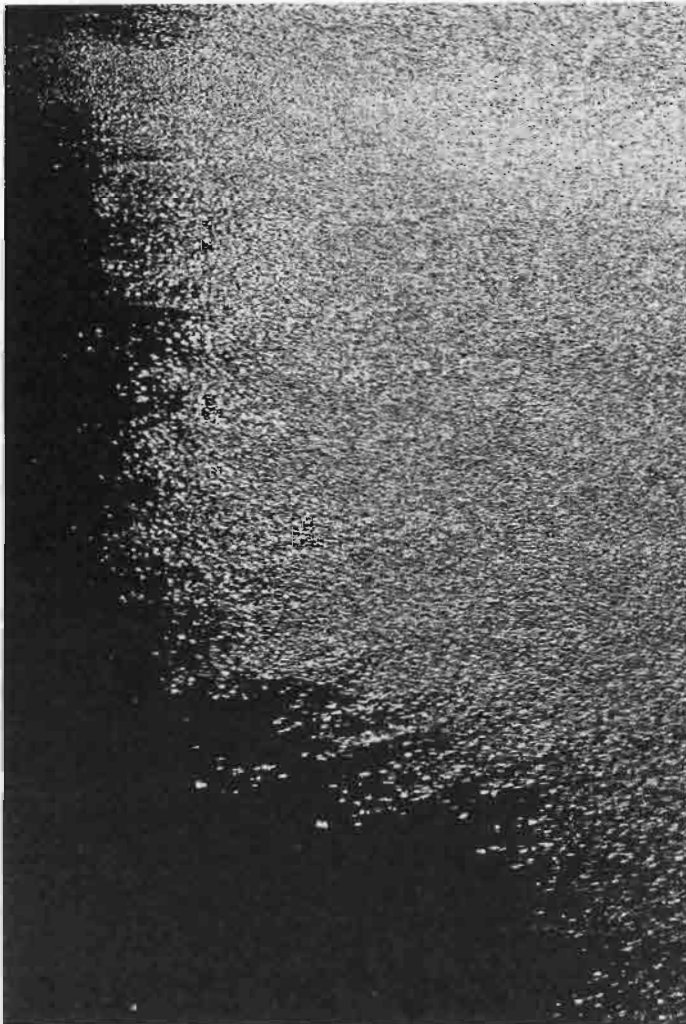
نمودی دگر دارد از عشق شمع
 که شوری به سر دارد از عشق شمع
 بود عاشقی صادق و حق طلب
 که می سوزد از آتش تاب و تب
 چو سودای عشقی به سر پرورد
 در اندیشه عمری به سر می برد
 همی جوشدش دیگ سودای سر
 دلش سرد و افسرده در پای سر
 به سر آتش خویش دارد عیان
 ولی نیست روشن دلش در نهان
 که او عشقباری است چونان حکیم
 که در پرتو عقل جوید قدیم
 نداند که راه و هم راهبر
 بود آتش دل نه سودای سر
 که با عشق دل می شود راه طی
 چه حاصل بسوزد اگر جان وی

یکی نوع دیگر از این مکر و فن
 بود عشق پالوده سرد و زن
 درین عشق عاشق بجان وامق است
 به معشوق دل بسته و شایق است
 بود ذکر و فکر و امیدش وصال
 نبندد بجز نقش او در خیال
 چنین عشق فانی است در روزگار
 نیابد از این عشق ها کس قرار
 چو معشوق در خاک گیرد مکان
 ندارد دگر سود آه و فغان

دلِ صوفی رند با آن کسی است
 که حیران و سرگشته او بسی است
 ز ذاتش ندارد نشانی به دست
 دلش از شراب صفاتست مست
 به مهر و به قهر و به لطفش خوشست
 بود راضی آن دم که در آتش است
 نخواهد، نه دنیا نه عقبی از او
 نه با او سخن دارد و گفتگو
 چو دلدار باقی و پاینده است
 شب و روز عشقش فزاینده است
 چنین صوفی از خویش بگسسته است
 رها از دو دنیا به حق بسته است
 شده با خداوند خود آشنا
 خدایش شده سوی حق رهنما

چنین عشق هر چند والا بود
 کجا در خورِ رندِ شیدا بود

از این گونه عشق مجازی بسی است
 هوس باشد این گونه ها عشق نیست
 وز آن ها توان نردبان ساختن
 به کسار دل و عشق پرداختن
 که گه سوز و سازِ مجازی عشق
 شود مایه پاک سازی عشق
 چو عاشق گریزد ز دامِ هوس
 به دنیای دل نیست همتاش کس
 گذشتن به يك لحظه از هفت خان
 رسیدن به وادی دلدادگان
 خداگونه با حق در آمیختن
 جهان را به مستی برانگیختن
 شدن عاشقی صادق و سوخته
 به دنیای مستان دل افروخته
 روا باشد این ها به فتوای عشق
 اگر دل شود مست و شیدای عشق
 که عشق حقیقی است غیر از مجاز
 مبراست از کیس و آرز و نیاز
 حقیقیست عشقی که بی هستیست
 همه شور و شیدانی و مستیست
 به دنیای دل گر شوی راهبر
 دهد جانان از عشق صوفی خبر
 بدانی کزین عشق ها برترست
 حدیثی است کز دیده و باور است
 که صوفی چو بلبل نوائیش نیست
 غمش هست در دل صدائیش نیست
 به صد شاخه هر روز کی می پرد
 که عمری به يك قبله سجده برد
 چو گل نیست دلبسته رنگ و بو
 که بی رنگ بودن، بود رنگ او
 نباشد چو پروانه اهل ریا
 که صوفی ندارد به کس اعتنا
 چو شمعش به سر نیست سودا و سوز
 دلی پر شرر دارد و جان فروروز



داستان سرای عطار

دکتر فاطمه صنعتی نیا

مآخذ قصص و تمثیلات مثنویهای عطار نیشابوری نوشته خانم دکتر فاطمه صنعتی نیا، که اخیراً به کتابخانه خانقاه نعمت‌اللهی در لندن رسیده است، کتابی است ارزنده که می‌تواند راهنمای بسیار مفیدی برای محققان آثار عطار نیشابوری و دوستداران ادبیات صوفیانه ایران باشد. نویسندگان با دقت و علاقه در زمینه یافتن مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی‌های عطار نیشابوری زحمت بسیار کشیده و با نهایت حوصله مطالب را طبقه‌بندی نموده است. چاپ اول کتاب در زمستان سال ۱۳۶۹، از سوی انتشارات زوآر در تهران انتشار یافته است. "داستان‌سرایی عطار" بخشی از مقدمه‌ای است که این نویسنده فاضل کرمانی بر کتاب خود نوشته است.

داستان‌سرایی از موضوعهایی است که از زمان شروع شعر فارسی مورد توجه قرار گرفته و شاعران از همان زمان به نظم داستان‌هایی پرداخته‌اند که روایات مکتوب داشته یا در اقوال شایع بوده است. رودکی در اوایل قرن چهارم کلیله و دمنه، سنبل‌نامه و چند داستان دیگر را به شعر در آورده است، ابوالمؤید بلخی در همین دوران به نظم داستان یوسف و زلیخا پرداخته و عنصری در قرن پنجم داستان‌های وامق و عذرا^۱، شادبهر و عین‌الحیات و سرخ بت و خنگ بت را سروده است. البته از این منظومه‌های عشقی و داستانی و پندآمیز جز ابیاتی پراکنده در دست نیست، اما از قدیم‌ترین منظومه‌های داستانی که برجای مانده می‌توان از گشتاسب‌نامه نام تمام دقیقی^۲، شاهنامه فردوسی، گرشاسب‌نامه اسدی طوسی و ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی نام برد. این داستانها اغلب حماسی یا غنایی بودند، با پیدایش و رواج تصوف داستان‌پردازی بعد دیگری نیز پیدا کرد و نویسندگان و شاعران صوفی قالب قصه را برای بیان دقیق عرفانی و تعالیم اخلاقی مناسب یافتند. قدیم‌ترین نمونه شعر تعلیمی صوفیانه قطعات و رباعیات و ابیاتی است که از شیخ ابوسعید ابوالخیر و خواجه عبدالله انصاری نقل شده است. سنایی نخستین شاعری است که در اوایل قرن ششم با سرودن مثنویهای تعلیمی و عرفانی افکار صوفیانه و مباحث اجتماعی را وارد شعر



تصویر شیخ فریدالدین عطار، قرن هجدهم میلادی، موزه بریتانیا

قبیل تشبیه، تناسب، تمثیل و بویژه التزام به کار رفته است. اما این صنعتگری هم به گونه‌ای نیست که از روانی و سادگی شعر او بکاهد.

شعر عطار بیان‌کننده آرمانها، دردها و رنجهای روحی انسانها و اعتلا دهنده فرهنگ عوام و بینش توده‌ها است. هنر عمده او این است که شعر را از دنیای بسته دربارها و حجره‌های پرقیل و قال مدارس بیرون آورد و به میان توده مردم برد و با شور و حال اهل خانقاه در آمیخت و این سرآغاز نحوگی بزرگ در ادب فارسی بود. چون سرگذشت مردم عادی، موضوع شعر واقع شد و مخاطب شاعر نیز همین مردم بودند، زبان قصه‌ها هم نرم و ساده شده و به زبان مردم نزدیک‌تر گردید. نفوذ افکار صوفیانه در شعر فارسی و راه یافتن شعر به خانقاهها وسیله‌ای شد تا شاعران در لباس قصه و تمثیل به تهذیب اخلاق و افکار مردم بپردازند و در خلال حکایاتی شیرین و پندآمیز حالات روحانی و رموز عشق عرفانی را بیان کنند. این حکایات در قالب مثنوی سروده می‌شد و عطار نیز مهم‌ترین آثار خود را در همین قالب سروده است. همه مثنویهای عطار بجز اسرارنامه به شیوه متداول داستان‌سرایی فارسی یعنی درج قصه‌های کوتاه ضمنی در یک داستان جامع و مستقل تنظیم شده است و این همان روشی است که در داستانهای کهن مشرق‌زمین نظیر کلیله و دمنه، هزار و یک شب، سندبادنامه، مرزبان‌نامه، و بختیارنامه از آن استفاده شده است و ظاهراً عطار نخستین شاعری است که این اسلوب را در سرودن منظومه‌های عرفانی به کار برده است.

موضوعهایی که در قصه‌های عطار مطرح است همه تعلیمی و حکمی و عرفانی است و انسان را به ترک آرایشهای جسمانی و توجه به احوال نفسانی فرا می‌خواند و با آنکه از گذشت عمر و بی‌ثباتی دنیا صحبت می‌کند و درای کاروان مرگ را همواره در گوش انسان به صدا در می‌آورد یکسره تسلیم یأس و بدبینی نمی‌شود و با تصویر دورنمای اتصال به حق و نوید رسیدن به سرچشمه زلال معرفت القاء کننده خوشبینی است. بینش عرفانی عطار و اینکه در همه چیز خدا را می‌بیند به او چنان وسعت نظری می‌بخشد که بر تنگ‌نظران ظاهرین خرده می‌گیرد و به همه اعتقادات بشری با بلندنظری

فارسی کرد و از آن زمان شعر فارسی بر اثر آمیختگی با اندیشه‌های عارفانه رونقی دیگر یافت. حدیقه سنایی اولین منظومه عرفانی است که در آن مراحل سیر و سلوک و مقامات تصوف در خلال قصه‌ها و تمثیلات بیان شده و حکایاتی از احوال و مقامات مشایخ صوفیه در آن آمده و شیوه سنایی در سرودن داستانهای عرفانی به وسیله عطار و مولوی ادامه یافته است.

چنانکه اشاره شد عطار مثنویهای خود را تحت تأثیر مثنویهای سنایی سروده است. در منظومه منطق‌الطیر او که عبارت از سیر روح در مراتب مختلف و رسیدن آن به حد کمال و پیوستن و اتحاد آن با خداس، تأثیر مثنوی سیرالعباد الی المعاد سنایی آشکار است اما شعر این دو از هر جهت یکسان نیست. شعر سنایی به جهت اشتغال بر معانی باریک و استدلالهای عقلی و اصطلاحات علمی تا حد زیادی دشوار گردیده و بسیاری از ابیات آن محتاج شرح و تفسیر شده است اما کلام عطار برخلاف شعر سنایی اشارات و تلمیحات پیچیده ندارد و نیازمند توضیح و تفسیر نیست، گرچه گاه برای بازگو کردن معانی عرفانی که بیانش دشوار است و در خور فهم همگان نیست از رمز و سمبل استفاده کرده است، اما رمزهم در کلام عطار دشواری و پیچیدگی سخن سنایی را ندارد. در آثار سنایی بیان عقاید صوفیانه در حدی است که با ظواهر شریعت سازگاری دارد اما عطار گاه سخنانی بی‌پروا از زبان مجذوبان و دیوانگان نقل می‌کند که در چهارچوب شریعت رسمی نمی‌گنجد.

شعر عطار گرچه چون شعر سنایی آکنده از حکمت و تعلیم است شور و عمق آن نیز قابل توجه است و تعلیم و موعظه در آثار او یکنواخت و ملال‌آور نیست. یکی از خصایص عمده شعر عطار آن است که به خلاف سنایی و مولوی از آوردن داستانها و الفاظ مستهجن خودداری کرده است، عطار هرگز به مدح و ستایش شاهان و امیران نپرداخته و آرایش مدح و هجو را از چهره شعر خویش زدوده است.

سبک بیان عطار ساده و طبیعی است و از الفاظ نامأنوس کمتر نشانی در آن دیده می‌شود، وی اغلب از عبارت پردازی و تصویرگری دوری می‌جوید. البته در شعر او گاهی صنایعی از

محمد بن عبدالله مستملی بخاری (متوفی: ۴۳۴ ه.ق.) و رساله قشریه تألیف امام ابوالقاسم قشیری^۸ (متوفی: ۴۶۵ ه.ق.) و کشف المحجوب تألیف علی بن عثمان جلابی هجویری (متوفی: ۴۶۵ ه.ق.) و اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید، تألیف محمد بن منور.

مآخذ عرفانی دیگری که مورد استفاده عطار قرار گرفته عبارت است از احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت و نصحیه الملوك امام محمد غزالی (متوفی: ۵۰۵ ه.ق.)، رساله لویح و تمهیدات عین القضاة همدانی (مقتول: ۵۲۵ ه.ق.)، برخی از مصنفات شیخ شهاب الدین سهروردی (مقتول: ۵۸۷ ه.ق.)، رساله سوانح امام احمد غزالی (متوفی: ۵۲۰ ه.ق.) و حدیقه الحقیقه سنایی (متوفی بین سالهای ۵۲۵-۵۴۵ ه.ق.) که از جهت اسلوب داستان پردازی و شیوه نظم سرمشق عطار بوده است.

علاوه بر اینها در مثنوی های عطار حکایت هایی هم وجود دارد که نظیر آنها را در سندبادنامه، کللیله و دمنه، قابوس نامه، سیاست نامه و مرزبان نامه می توان دید و البته قدمت برخی از این قصه ها به زمان های بسیار دورتری می رسد و ریشه پاره ای از آنها را باید در یونان باستان و هند باستان^۹ و کتاب های مقدس، تورات (عهد عتیق) و انجیل (عهد جدید) جستجو کرد.

بی شک یافتن مآخذ اولیه این گونه حکایت ها کاری بسیار دشوار و مستلزم دانستن زبانهای گوناگون است، چرا که این حکایت ها در جهان سیر کرده و در هر مکانی به مقتضای فرهنگ و معتقدات آن جامعه چیزی بر آن افزوده شده یا دگرگونیهایی در آن پدید آمده است، به این جهت یافتن ریشه نخستین بسیاری از این قصه ها ناممکن می نماید.

گرچه در منظومه های عطار اصل حکایت از قصه های دیگر اخذ شده اما طرح قصه و تفسیراتی که گاه عطار در اجزای داستان ایجاد کرده حاکی از بینش شاعرانه و قدرت داستان پردازی اوست. عطار در پروراندن این قصه ها شیوه واحدی در پیش نگرفته و همه را به یک صورت بازگو نکرده است. در بین آنها حکایت هایی است که بی هیچ تغییری به صورت حکایت مأخذ، حتی با الفاظ و عباراتی یکسان بیان

و تسامح می نگردد. وسعت مشرب او در برخورد با پیروان ادیان و مذاهب دیگر آشکار است. داستان حسن بصری و شمعون (الهی نامه، ص ۱۴۶-۱۴۹) و حکایت ابراهیم خلیل و مهمان کافر او (مصیبت نامه، ص ۳۰۷) که با طنزی لطیف بیان شده، گواه این مدعا و نمونه ای از این وسعت نظر است.

مآخذ قصه های عطار

مآخذ قصه های عطار متنوع و متعدد است. وی به سبب توجه به علوم دینی، بویژه تفسیر قرآن و احادیث و روایات مذهبی و قصص قرآن بیشتر از این منابع بهره گرفته و مآخذ بسیاری از داستانهای او را می توان در کتابهایی نظیر قصص الانبیاء نیشابوری و قصص الانبیاء جویری و کشف الاسرار میبیدی و قصص قرآن یافت. عطار در بسیاری از موارد مضمون آیه ای از قرآن کریم را مبنای حکایتی قرار داده^۳ و گاه بر اساس حدیثی داستانی پرداخته است.^۴

بعد از قرآن و حدیث به سخنان و کلمات مشایخ صوفیه توجه ای خاص مبذول داشته و خود در مقدمه تذکرة الاولیاء گفته است: (چون از قرآن و اخبار گذشته هیچ سخنی والای سخن مشایخ طریقت نیست، که سخن ایشان نتیجه کار و حال است، نه ثمره حفظ و قال و از عیان است نه از بیان و از جوشیدن است نه از کوشیدن).^۵ و گفته دولت شاه در تذکرة الشعرا (عطار چهارصد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال به مرتبه عالم فنا رسیده است).^۶ هر چند از مبالغه خالی نیست اما نشان دهنده توجه و علاقه عطار به اولیاء و مشایخ است.

اغلب حکایت هایی که در منظومه های عطار به عرفا و مشایخ نسبت داده شده یا از قول آنها نقل گردیده در تذکرة الاولیاء نیز آمده است. این حکایت ها شرح احوال و اقوال عرفایی است که مظهر حق گویی و ستم ستیزی و تبلور عظمت و بی نیازی بوده اند. مآخذ این قصه ها کتابهایی است که در شرح احوال و اقوال و کرامات عرفا و مشایخ نوشته شده است، نظیر طبقات الصوفیه ابوعبدالرحمن سلمی^۷ (متوفی: ۴۱۲ ه.ق.) و حلیة الاولیاء ابونعیم احمد بن عبدالله اصفهانی (متوفی: ۴۳۰ ه.ق.) و شرح تعرف ابوابراهیم اسماعیل بن

شده است، نظیر حکایت زنبور و مور (الهی نامه، ص ۱۶۹) و حکایت ابوسعید ابوالخیر و مریدان (مصیبت نامه، ص ۱۸۳)، افلاطون و جاهل (مصیبت نامه، ص ۳۶۹).

در بعضی حکایتها نام راوی یا قهرمان داستان را تغییر داده نظیر حکایت جولاهه‌ای که به وزارت رسید (اسرارالتوحید، ص ۲۰۹) که عطار آن را به ایاز نسبت داده است (مصیبت نامه ص ۱۳۹). گاه حکایتی را که در قصه مأخذ به عارفی مشهور منسوب است یا از قول راوی معینی نقل شده از زبان پیروی یا مریدی نامعین بازگو کرده و یا به شیخی نامعلوم نسبت داده است. نظیر حکایت ابوسعید ابوالخیر و پیر (مصیبت نامه، ص ۱۴۵) که در اسرارالتوحید از پیر با عنوان امام بومحمد جوینی یاد شده است.^{۱۰}

در پاره‌ای موارد عطار در یکی از اجزای داستان تصرفی کرده است مانند، "حکایت عیسی و ابلیس" (مصیبت نامه، ص ۱۷۹) و حکایت عاشقی که برای دیدن معشوق به سیاحت از رودی پرآب می‌گذشت (منطق‌الطیر، ص ۱۶۹). البته این تغییرات به داستان انسجام و عینیت بیشتری بخشیده و آنرا با هدف شاعر سازگارتر کرده است. تفاوت عمده‌ای که قصه‌های عطار با داستانهای مأخذ دارد در بخش نتیجه آن است، زیرا هدف عطار بیان مطالب و معانی دقیق عرفانی و تقریر و تبیین آنها در خلال سرگذشت‌ها و داستانها است. عطار معمولاً این قصه‌ها را بصورتی خلاصه در چند بیت بیان می‌کند و در قسمت نتیجه به تفصیل به شرح مبانی تصوف و مراحل سلوک می‌پردازد و همچون راهبری راه‌شناس انسان را از عقبه‌های این راه پر مخاطره آگاه می‌کند و به سرچشمه زلال معرفت رهنمون می‌شود.

عطار بر خلاف مولوی در خلال داستان به ذکر مطالب عرفانی و تعلیمی نمی‌پردازد بلکه با توجه به هدفی که از طرح حکایت دارد رموز و دقایق تصوف را در نتیجه داستان ذکر می‌کند و این روش را در همه منظومه‌های خود معمول می‌دارد. در این مورد هم عطار شیوه نظم داستانهای حدیقه‌الحقیقه را برگزیده و از سنایی پیروی کرده است، اما از نظر داستان‌سرایی عطار چیره‌دست‌تر از سنایی است.

همانگونه که قصه‌های عطار از جهت طرح و موضوع

متفاوت است، از حیث تفصیل و اختصار نیز یکسان نیست. در منظومه‌های عطار داستانهایی بسیار مفصل نیز آمده است نظیر حکایت زن پارسا (الهی نامه ص ۲۷-۳۹)، حکایت رابعه دختر کعب (الهی نامه، ص ۲۵۹-۲۷۵)، حکایت سرتاپک هندی (الهی نامه، ص ۵۸-۶۲) و حکایت شیخ صنعان (منطق‌الطیر ۶۷-۸۸) که نشان دهنده قدرت او در آفرینش هنری و ابداع داستان است و حتی با اصول و دقایقی که در داستان نویسی امروز مطرح شده قابل سنجش و تطبیق است. در این داستانها نظم منطقی حوادث، بیان علت و معلول و صحنه آرایی و قدرت توصیف نمودار هنر عطار در داستان پردازی است. برخی از حکایتها هم تنها طرحی از یک قصه یا روایتی از قول عارفی بزرگ است و این حکایات طرح گونه در نهایت زیبایی و ایجاز در چند بیت بیان شده است، نظیر روایتی که در منطق‌الطیر ص ۸۶ از قول رابعه نقل شده است:

بی خودی می‌گفت در پیش خدای

کای خدا آخر دری برمن گشای

رابعه آن جا مگر بنشسته بود

گفت ای عاقل کی این در بسته بود

عطار در داستان‌سرایی به مقتضای حال و مقام توجه داشته و در جایی که مطلب محتاج شرح و تفسیر بوده سخنش به تفصیل گراییده است و در مواردی که نیاز به شرح و تفصیل نبوده در نهایت ایجاز و اختصار سخن گفته است.

اشخاص داستان

عطار به مقتضای شغل خویش با طبقات مختلف مردم سروکار داشته و روحیات و افکار آنان را به خوبی می‌شناخته است. اشخاص داستان او مردم عادی کوچه و بازارند و عطار با مطرح کردن این گروه مردم و توجه به آنها تحولی عمیق در ادبیات به وجود آورد و به مردمی که زیر توده‌های غبار زمان مدفون بودند جانی تازه بخشید و به آنها مجالی برای حرف زدن و فکرکردن داد.

در قصه‌های عطار همه قشرهای اجتماع مطرح هستند: عارف، زاهد، دیوانه، گدا، سلطان، پیشور و مردم عادی کوی و بازار، این مردم از آرمانها و دردها و رنجها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی و محرومیت‌های خود سخن می‌گویند.

سلطنت فقر را به دو جهان نمی فروخته‌اند و با وجود تنگ‌دستی و فقر، مناعت طبع و بلند نظری آنها در خور توجه است. رفتار این مجذوبان بویژه اگر در برابر قدرتمندان قرار گرفته باشند حاکی از بینش عمیق عطار و حساسیت او در برابر بی‌عدالتی‌های اجتماعی، ستم‌ها و تنگ‌نظری‌ها است.

این شوریدگان و مجذوبان انسانهایی خوشبخت و آزاد هستند که همه مکنونات ضمیر خویش را بی‌پروا بر زبان می‌آورند، حتی بر کار جهان و بر دستگاه خلقت خرده می‌گیرند و عقده‌های پنهانی و مرموز نهانگاه قلب انسانی بی‌زر و زور را اشکار می‌سازند، شاید همین نکته‌ها و یا به تعبیری دردهای گمنام فلسفی عوام است که در عین حال عمق بیشتری به کلام عطار می‌بخشد.

توجه عطار به مظاهر هستی و جهان‌بینی عارفانه‌اش سبب شده است که حیوانات، پرندگان، گیاهان و حتی سیارات و جمادات در قصه‌های او نقشی داشته باشند که تعداد این قصه‌ها نیز قابل توجه است.

یادداشت‌ها

۱- ۳۷۲ بیت از این مثنوی را دکتر مولوی محمد شفیع در جلد کتابی یافته و ۱۴۲ بیت دیگر را استاد سعید نفیسی از فرهنگ‌ها گرد آوری کرده که جز انتشارات دانشگاه پنجاب چاپ شده است.

۲- اشعار گشتاسب‌نامه دقیقاً ظاهراً همین ۱۰۰۰ بیت بوده است که فردوسی در شاهنامه خود آورده است.

۳- نظیر حکایت "حوراً و خنّاس" (الهی نامه، ص ۱۰۲) و حکایت "خانه عنکبوت" (منطق الطیر، ص ۱۲۱) و "حیوان حریص" (مصیبت نامه، ص ۲۳۷).

۴- نظیر حکایت "کنیز عبدالله مسعود" (الهی نامه، ص ۳۰۱) و حکایت "نخستین منزل" (مصیبت نامه، ص ۸۸-۹۰) و حکایت "مناجات ابراهیم ادهم" (الهی نامه، ص ۲۹۷).

۵- تذکرة الاولیاء، ص ۵.

۶- تذکرة الشعراء، دولت‌شاه سمرقندی، ص ۲۰۷.

۷- این کتاب بزبان عربی نوشته شده و ترجمه آزاد آن توسط خواجه عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱ ه. ق.) صورت گرفته است.

۸- این رساله پس از امام قشیری به دست یکی از شاگردان او به نام ابوعلی حسن بن احمد عثمانی به فارسی ترجمه شده است.

۹- رجوع شود به مقاله (سیاحت بیدپای)، نه شرقی نه غربی، انسانی، نوشته استاد زرین کوب، ص ۴۸۹-۵۱۸ و نیز مقاله مددکاری، ایشار در کتاب روانهای روشن تألیف استاد دکتر یوسفی.

۱۰- اسرارالتوحید، ص ۲۲۷.

۱۱- مراجعه فرمایید به: دیوانگان در آثار عطار، هلموت ریتز، ترجمه عباس زریاب خویی، معارف، دوره چهارم، شماره ۲ (مرداد-آبان ۱۳۶۶)، ص ۱۲۹.

موضوعی که در قصه‌های عطار بسیار مؤثر مطرح شده، قحطی و گرسنگی است گرچه عطار خود به اندازه مکنث داشته اما به سبب قحطی‌ها و خشکسالی‌ها که در روزگار او پیش آمده با مصایب فقر و گرسنگی آشنا بوده است و انعکاس آن در قصه‌های عطار ملموس است، حتی گاه اشخاص داستان او از رنج فقر و درد گرسنگی اشک می‌ریزند.

عطار در تحلیل وضع روحی قهرمانان خویش چیره‌دست و به زیر و به بم روحیه آنان آشنا و در گزینش قهرمانان داستانش هوشیار و تیزبین است. هرگاه می‌خواهد مقامات عرفانی و تهذیب نفس را بیان کند به ذکر اقوال و حالات عرفا و مشایخ می‌پردازد و آنجا که از وحدت شهود و وحدت وجود سخن به میان می‌آید، ماجرای حلاج و بایزید را باز می‌گوید. زمانیکه عشق و دلدادگی و پاکبازی را مطرح می‌کند، شخصیت داستان او مجنون و زلیخا و رابعه بلخی است، در بیان ایشار و جوانمردی قصه را به عیاری یا رندی بی‌نام و نشان نسبت می‌دهد.

گاهی اشخاص داستان او شخصیت‌های تاریخی و پادشاهان هستند، اما عطار به واقعیت تاریخی چهره‌ها و تطبیق سرگذشت‌ها با تاریخ توجه‌ای ندارد. در قصه‌های او سلطان محمود با چهره "ملکوتی ترسیم می‌شود و عشق او به ایاز نمونه یک عشق آسمانی معرفی می‌گردد. در حقیقت خمیر مایه قصه‌های عطار عشق است، عشق الهی که موجودات خاکی را تا ورای عالم ماده عروج می‌دهد و موجب اتصال و پیوستن به حق می‌شود.

از میان شخصیت‌های قصه‌های عطار، گروهی هستند که مطرح کردن آنها قبل از عطار بدین صورت سابقه نداشته است. اینها دیوانگان، مجذوبان و شوریدگان هستند که بسیاری از حکایت‌ها از زبان آنها نقل شده است. ۱۱

مطرح کردن این راه‌شدگان از بار عقل بهانه‌ای است برای بیان مطالب حساس اجتماعی و گاه سیاسی و انتقادی و سبب انتخاب این عقلای مجانبین برای ایفای نقش‌ها و بیان دردهای جامعه، مصون بودن از تعرض خرده‌گیران و تنگ‌نظران است که مانع از بیان آنگونه سخنان می‌شدند.

مجدوبانی که عطار از آنها سخن گفته، کسانی بودند که

لیلی و مجنون^{نظامی}

بروایت علی اصغر مظهری

یارب به خدائیِ خدائیت

وانگه به کمالِ پادشاهیت

کز عشق به غایتی رسانم

کو ماند اگر چه من نمانم

امیری درویش نواز که از داشتنِ فرزند محروم بود چون دارو و درمان و مصلحت اندیشی این و آن کارگر نیفتاد، روی نیاز به درگاه بی نیاز کرد و راز دل خود گشود. ناله اش که از سویدای دل بود موثرگشت و پسری در خانه او متولد شد که قیس نام گرفت. قیس را که نورسته گلی خندان بود و زیباییش صدچندان، به دایهٔ مهربانی سپردند که دمی از او فارغ نبود و همه شب در مراقبت از او نمی آسود. قیس از همان کودکی پر شور و شر بود و شیفتهٔ بازی و شهره به شوخ و شنگی و دلنوازی. ده ساله بود که زیباییِ جمالش زیانزدِ خاص و عام شد و چون در هوش و فراست نوجوانی بنام بود به دبیری با دانشش سپردند و جمعی از نوجوانان گزیده را برای هم درسی با او دست چین کردند تا قیس با آنان در هم آمیزد و درس زندگی از آن ها بیاموزد. در آن جمع غنچه گلی زیبا بنام لیلی بود که چشمانِ وحشیش پرتوی دل افروز داشت و نگاهش کرشمهٔ جانسوز. قیس از همان آغاز لیلی را آشنای خود ساخت و لیلی هم بدو دل باخت و با لبخندی از سر مهربانی اشارت کرد که قیس را محبوب خود شناخته و در دل خود برایش جایگاهی ساخته است. روز بروز انس و الفت سرشار از محبت و صفای آن دو، بیشتر می شد و آتش عشق در دلهای پاک و بی آایششان شعله می گرفت.

هر روز که صبح بردمیدی

یوسف رخ مشرقی بدیدی

لیلی ز سر ترنج بازی

کردی ز زنج ترنج سازی

همه روز که معلم سرگرم آموزش بود و شاگردان از سر میل و یا از ترس استاد

در تاریخ ادبیات ایران از استاد سخن نظامی گنجوی که در قرن ششم هجری قمری می زیسته، به عنوان نخستین کسی که لیلی و مجنون را به نظم کشیده یاد می شود ولی به گفتهٔ خود او قصه عشق لیلی و مجنون، پیش از آن هم در افواه بوده و نظامی آن را به تقاضای ابوالمظفر شاه به نظم درآورده و شاخ و برگی افزوده است.

پس از نظامی سخن سرایان نامی دیگری نظیر عبدالرحمان جامی و امیر خسرو دهلوی هم آن را به نظم کشیدند و بطور کلی لیلی و مجنون در پهنهٔ ادبیات فارسی همه جا حضور دارند و در طول چند قرن گذشته کمتر دیوان شعری می توان یافت که از نام و نشان این دو قهرمان افسانهٔ عشق خالی باشد و قصهٔ آنان از قلمرو ادبیات فارسی فراتر رفته است.

چون صاحب نظران عقیده دارند که لیلی و مجنون نظامی سرآمد همهٔ سروده ها است، نویسنده قصه خود را از خمسه نظامی روایت کرده، تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

در تلاش سخن سازی، قیس و لیلی از دلدادگی گفتگو داشتند و کارشان عشق بازی بود. دوستان درس می خواندند و آن دو توسن عشق می راندند، کم کم عشق لیلی که در دل و جان قیس افتاد بود او را گرفتار کرد. کارش به رسوائی کشید و از سر بی پروائی همه جا از دلدادگی خود سخن گفت، دوستانش او را مجنون نامیدند و چون خانواده لیلی از ترس رسوائی دخترشان را در خانه نشانند، قیس که از درد فراق شیدا بود، مجنون واقعی شد.

مجنون چو ندید روی لیلی

از هر مژه ای گشاد سیلی

او در غم یار و یار از او دور

دل پرغم و غمگسار از او دور

مجنون همه شب در کوی جانان پنهان بود و از درد فراق غزل خوان، هر بامداد پابرهنه و شتابان سر در بیابان می گذاشت و از دور بر درخانه لیلی بوسه می زد و به نسیمی که صبا از سوی یار دریند می آورد خرسند بود. مجنون عاشق و بنده لیلی بود و لیلی بندی نادانی و بی میلی خانواده.

بیرون ز حساب نام لیلی

با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جزین سخن گشادی

نشنیدی و پاسخش ندادی

خانه لیلی بر دامنه کوهی نشسته بود و مجنون، خسته و دل شکسته از دوری یار کم کم ساکن آن کُھسار شد و شب و روز در غم هجران پر از اندوه و ادبار. با هر صدا از جا می پرید و بدان سوی می دوید بدان امید که آوای دلدار است، با هر نفس آهی می زد و لیلی را فریاد می کرد و از بیدادی که بر آنها رفته بود، شکوه داشت. به نسیم عشق می ورزید که از کوی یار آمده بود و به آب چشمه سار حسادت می برد که راهی خانه دلدار بود. آنها را حامل پیام قرار می داد و لیلی را به ناله و زاری می خواند که: اگر آتش عشق تو نبود، سیلاب غم ربوده بود، درد تو راحت دل است و دوری از تو مشکل.

کای باد صبا به صبح برخیز

در دامن زلف لیلی آویز

گو آنکه بباد داده تست

بر خاک ره اوفتاده تست

روزی که هوا پرنیان پوش بود و فلک خورشید را چون حلقه بر گوش داشت، مجنون شیدا همراه با دو سه دوستی که غم خوار او بودند، غزل خوان به کوی جانان رو کرد. او که از خود رمیده بود و پیراهن صبوری دریده، افتان و خیزان و مست و غزل خوان ره می برید و به سوی دلدار می دوید و چون به کوی او رسید، پروایش از دست شد و مست مست به خرگاه دلبر آمد، پرده خیمه یکسو زد و لیلی را دید که چونان ستاره درخشان نشسته، در دل بر همه بسته و از همه گسسته. لیلی ماه چهره و پرپوش بود و مجنون دیوانه یک پارچه آتش.

لیلی به کرشمه زلف بر دوش

مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی می مشک بوی در دست

مجنون نه زمی زبوی می مست

دو دلده در هم خیره ماندند که مجنون از جستجوی خود شاد بود و لیلی به دیدار مجنون از بند غم آزاد، این خبر که لیلی و مجنون دیداری داشتند برای رقیبان بهانه ای شد و وسیله جدائی بیشتر آنان شدند، راه آمد و شد به کوی لیلی را بکل بر مجنون بستند و دل او را شکستند. ولی مجنون رسوتر از پیش شیدا بود، هر روز به کوی لیلی پر می کشید و سرود خوانان گریبان می درید. پدر قیس از سرانجام کار پسر در اندیشه شد و با بستگان به رای زنی پرداخت و چون تنها راه حل را وصال دلدادگان شناخت، همراه جمعی از یاران راهی کوی لیلی شد تا پیوند محبت میان آن دو دراندازد و از درد و غم هجران رهایشان سازد. پدر لیلی مخالفت کرد و مجنون را دیوانه و خودکامه خواند و آنان را از خود راند. پدر قیس سرافکننده نزد مجنون رفت و به دلدارش نشست. هر یک از یاران و بستگان سخن از زیبارویی دیگر بمیان آوردند تا مگر

قیس از لیلی برمد و براه آید و خواستار بتی دیگر شود و پدر قیس از آن خفت برهد، اما مجنون ناله داشت که:

ای بی خبران ز درد و آهم
خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجوئید
با گمشدگان سخن مگوئید

هر کلامی که از دهان مجنون بیرون می آمد آتش بر دل و جان همه می زد. مجنون که حریم خودداری دریده و ملامت های بسیار شنیده بود، های های می گریست که نمی دانست چاره کار چیست، باکی از نام و ننگ نداشت که شیشه شیدائیش برسنگ خورده و رسوائیش آشکار بود. جمعی دیوانه اش می خواندند، گروهی حال خراب او را پدیده مستی و بی خبری می پنداشتند و معدودی عاشق دیوانه و بت پرستش می گفتند و مجنون شیدا هم بی اعتنا و ب پروا به همه گفته ها می گریست و نالان بود.

ای راحت جان من کجانی

در بردن جان من چرانی

عشق تو ز دل نهادنی نیست

این راز بکس گشادنی نیست

مجنون شیدا از بس گریست بیخود شد، برخاک افتاد و از هوش رفت، آشنایان غمناک و افسرده او را از خاک برگرفتند و به خانه اش بردند و چاره سازش شدند. پدر که روز بروز شاهد شیدائی بیشتر و رسوائی افزونتر مجنون بود، علاج کار را سفر



صفحه ای از مثنوی "لیلی و مجنون" خسته نظامی مربوط به قرن شانزدهم میلادی، کتابخانه بریتانیای لندن.

دانست و عزم خانه خدا کرد و مجنون را همراه برد و چندی مجاور کعبه شد و پسر غمزده را گفت: بخود آی که در خانه خدائی، جای عشق بازی و سخن پردازی نیست و گاه چاره سازی است. به خدا روکن و از او درمان بطلب تا چون مبتلایت ببیند از بلائی عشق آزادت کند. اما مجنون را که هوای رهائی از آتش عشق نبود، دست در حلقه کعبه زد و فغان کرد که:

یارب به خدائی خدائیت

وان گه به کمال کبریائیت

کز عشق به غایتی رسانم

کو ماند، اگر چه من نمانم

افسانه عشق لیلی در کوی و برزن نقلِ مجلسِ مرد و زن بود و خویشانِ لیلی از مشکلِ این رسوائی در رنج بودند. بی خبرانِ از عشق، قصه دلدادگیِ مجنون را که نالان و گریان همه جا از لیلی سخن میگفت، به ایشان طعنه و کنایه میزدند و خرده می گرفتند و لیلی را مایه رسوائی می خواندند و آنها را بخاطرِ سکوتشان در قبالِ بی پروائیِ دخترِ زیبایِ قبیله شماتت می کردند. مجنون، غمزده و افسرده از آن همه غم و درد که پدیده عشق و هجران بود، از خود بیخود شد، خانه و قبیله را رها کرد و دریدر درپیِ لیلی شد تا به خرابه ای نشست و از همه گسست. سر بر زانویِ غم نهاد و آه و ناله سرداد. پدر که از گم شدنِ مجنون نگران شده بود، یارانِ خود را خبرداد و همگان در جستجویِش برآمدند.

گریان همه اهلِ خانه او

از گم شدنِ نشانه او

هر سو به طلبِ شتافتندش

جستند ولی نیافتندش

سرانجام عابریِ مجنون را دید که خرابه ای را حرمِ خود ساخته و با ناله همدم شده بود. حال و روزِ شیدائی و جوانی و زیبائیِ مجنون فریفته اش کرد و چون او را بشناخت، قبیله اش را از جا و مکانِ او باخبر ساخت، پدرِ دلخسته و درد کشیده از قبیله و وطن رو برتافت و به سویِ مجنون شتافت. مجنون به دامنِ پدر آویخت که روزگار و حالتِم ببین و به قضا حوالتم ده که در پیشگاهِ تو روسیاهم و عذرخواه. پدر درگوشه خرابه گریان نشست و پسرِ عریانِ خویش را میدید و به حال و روزِ او می گریید. سرانجام به اصرارِ مجنون را بخانه باز آورد ولی او که تاب و توانِ ماندنِ درخانه نداشت فغان و آه برداشت و پس از چند روز به راه افتاد و جانبِ صحرا شد. لیلی هم دلشکسته در کُنجِ خانه نشست و به یادِ مجنون دلخون بود. سوز و سازِ عشق را به زبانِ شعر بیان می کرد و آن راز و

نیازها بر ورق پاره ای می نوشت و از بام خانه به باد میداد و عابران که همه از عشقِ مجنون و لیلی خبرداشتند آن کاغذ را می خواندند و دمی می گریستند و به مجنون می رساندند.

زین گونه میانِ آن دو دلبند

میزیست پیام گونه ای چند

بودند، بدین طریق سالی

قانع به خیالِ چون خیالی

لیلی روزی قصدِ باغ داشت تا مگر به قماشایِ بوستان آتشِ داغِ دلِ خود فرونشاند که نوجوانی به نام ابنِ سلام، آن ماه تابان بدید و بدو دل باخت و شتابان به امیدِ وصلِ او راه چاره ساخت. آشنائی به خانه لیلی فرستاد و او را از پدر خواست و چون اشارتی موافق یافت به دیارِ خود شتافت تا مقدماتِ کار را فراهم کند. لیلی که آن خبر شنید از سوزِ دلِ نالید، در تب و تاب افتاد و بی خواب شد. از سوئیِ مجنون سرگشته در بیابان می زیست که جوانمردی با او آشنا شد، نوفل که حال و روزِ مجنون بدید و ماجرایِ دلدادگیِش شنید، برآن شد تا به وصلِ لیلی اش برساند. پس به هر دری زد و چون راه چاره دیگری نجست همراهِ مردانِ دلاورش به قبیله لیلی تاخت تا آنان را تسلیم خواستِ خود سازد و مجنون را به وصلِ لیلی برساند. مجنون که در میانه سپاهِ نوفل بود، تنها زخمیانِ قبیله لیلی را می نواخت و بردست و پایِ آنان بوسه میزد و اعتنا به کشتکان و زخمیانِ سپاهِ نوفل نداشت. یکی از سرانِ سپاه که آن ماجرا بدید خندید که: براستی دیوانه ای، ما بخاطرِ تو جان میسپاریم و تو با خصم ما و خودت سرِ یاری داری؟

گفتا که: چو خصم یار باشد

با تیغ، مرا چه کار باشد

میسلِ دلِ مهربانم آنجاست

آنجا که دلست، جانم آنجاست

سرانجام پدرِ لیلی به مقامِ نوفل آمد و به دامنِ او آویخت که: اگر فرمان دهی لیلی را به یکی از غلامانِ تو بخشم، درنگ نمی کنم اما برای من ننگ است که او را به دیوانه ای

چون مجنون بسپارم. نوفل که پاسخی نداشت پدر لیلی را آزاد گذاشت و دست از جنگ برداشت و دستور بازگشت داد. مجنون هم که امید وصل لیلی را از دست داد بار دیگر دیوانه وار به صحرائی خود رفت و سر راه خود صیادی را دید و بخاطر آزادی بچه آهوئی که صید کرده بود، اسب خود را بدو بخشید. پس آهوان را رها کرد و خود برای رساندن آنها به مقامی امن که دور از چشم صیادان باشد، در پی آنان دوید و تا دل دشت همسفر و مونس و یاورشان شد.

می داد زدوستی، نه زافسوس

برچشم سیاه آهوان بوس

کاین چشم اگر نه چشم یاراست

زان چشم سیاه، یادگار است

لیلی که از نبرد نوفل شادمان شده بود، چون ماجرای بازگشت او شنید دل خسته شد، همه امیدش از دست بداد و در تب و تاب آتش عشق افتاد. نه او را یاری همدم بود و نه آشنائی غمخوار، در نهان ناله و آه داشت و خون خوردن خود را از نگاه پدر هم پنهان می داشت. سرانجام ابن سلام هم بازآمد و آئین شادکامی را به جاه و جلال بیاراست و عروس خود در عماری تزئین شده نشانند و به بزرگی به قبیله خود راند و در سرای خویش برد و اختیار همه زندگی و کلید گنج و زر خود به او سپرد. لیلی که دلش در هوای مجنون بود و دل خون مینمود به ابن سلام اعتنا نداشت و او را همسر خود نمی پنداشت. ابن سلام هم که نام مجنون شنیده و شیدائی او دیده بود، چندی به امید رام شدن یا لیلی مدارا کرد و چون دریافت که دل او در برابر مهرش چون سنگ خاراست گستاخی کرد که لیلی به طپانچه ای بجای خویشش نشانند و او را گفت:

سوگند، به آفریدگام

کاراست بصنع خود نگارم

کزمن غرض تو بر نخیزد

گرتیغ تو خون من بریزد

مجنون در بیابان سایه مغیلان گزیده بود که عیاری بر

او گذشت و چون حال و روزش دید بر او غرید که: تو بی خبر از حساب زندگی و واقعیت هستی سرگرم بت پرستی شده ای و ندانی که بتان بی وفایند. معشوق تو نیز عهد خود شکست و گوش خود از آه و ناله تو بست و اینک با نوجوانی دگر دست به دست و هم آغوش است. مجنون از شنیدن آن سخنان سیه روزتر شد، آتشی جگر سوز در تن و جانش افتاد، جامه پاره پاره را درید و سر بر سنک خاره کوفت و دیده بر آسمان دوخت. عیاری عابر که حال او بدید پشیمان شد و به عذرخواهی نزد مجنون نشست که: به دروغ دلت شکستم و بیهوده تو را خستم. بدان که پدر لیلی او را نخواسته به خانه ابن سلام فرستاد، ولی کام ابن سلام رواشده نیست که لیلی دل در بند تو دارد و او را هیچ می شمارد. با این همه مجنون غزل خوان بود و ناله کنان فریاد داشت که:

من، مهر تو را به دل خریده

تو، مهر دگر کسی گزیده

گر با دگری شدی هم آغوش

ما را به زبان مکن فراموش

مجنون آواره کوه و بیابان بود که پدرش از دنیا شد،

شکاری که عازم نخجیر بود، شبگیری به مجنون رسید و به عتاب او برخاست که: این همه از لیلی سخن گفתי چه سود که نه از پدر یاد کردی و نه مادر را بیاد آوردی. اینک که پدرت از غم نادانی تو در خاک خفته چرا دمی در تربتش پناه نمی گیری و عذرخواه نمی شوی؟ مجنون از شنیدن خبر مرگ پدر آرام و قسار از دست داد و یک سر تا گور پدر دوید و بیهوش بر مزارش افتاد و چون به خویش آمد خاک او در آغوش کشید و یا بیقراری نالید:

من بی پدری ندیده بودم

تلخ است کنون که آزمودم

من کرده درشتی و تو نرمی

ازمن همه سردی از تو گرمی

مجنون شب و روزی بر گور پدر خود نشست و ترانه های

جانسوز خواند و از دیده اشک افشانند و چون از سوک پدر باز پرداخت مجنون وار دوباره به کوه و صحرا و آشیان خویش شتافت و با ددان دمساز و هم آواز شد. چه حیوانات به معجزه عشق بنده فرمان مجنون بودند و در پرتو عشق با او نرد محبت می باختند. برای او آشیان ساختند، کرکس و باز و شاهین از خوی ددی بریدند، شیران پنجه خود را از گوران برگرفتند، گرگها در برابر میشان زور فرو گذاشتند، سگان با خرگوشان صلح کردند، آهو برگان شیر شیر خوردند و این همه بر گرد آشیان مجنون حلقه زده بودند. روباه با دم خود لانه مجنون می رفت و مجنون هنگام خوابیدن بر ران گوزن سر می گذاشت و موقع نشستن بر گردن گور تکیه داشت. سالی گذشته بود و مجنون هنوز در آتش عشق لیلی پرپر می زد که غروبی غباری در دشت پیدا شد و سواری پیش آمد و مجنون را گفت: درگذرگاهی خسته دلی سر راه نشسته دیدم، چشمش چونان نرگسی که در کنار آب روید مست خواب بود و از مژه گلاب آفتاب می ریخت، او را پرسیدم گریه اش از چیست و نالیدنش برای کیست؟ از پاسخ او دلم خون شد که ترانه خوان بود:

لیلی بودم ولیک اکنون

مجنون ترم از هزار مجنون

لیکن جگرم بزر خون است

کان یار که بی منست چونست

چون سخن عاشقانه او شنیدم خاموشی روا ندیدم و عهد بستم که نامه او را بتو برسانم. مجنون، با شادمانی نامه لیلی را از آن پسر دلنواز گرفت، بر دیده نهاد و بوئید و بوسید و گشود. او که از بوی دلدار و نقش خامه یار مست و شیدا شده بود نامه در دست به رقص آمد و به خواندن نامه مشغول شد. لیلی مجنون را خطاب کرده و از عشق و شیدائی خود سخن گفته، رسوائی مجنون را آیت عشق خوانده و از دلدادگی و گرفتاری خود شکوه ها نموده بود.

ای دل به وفای من سپرده

من سر ز وفای تو نبرده

دلتنگ مباش، اگر کست نیست

من کس نیم آخر این بست نیست

مجنون از خواندن نامه لیلی به پرواز شد و سوز و سازش افزون گشت و از پیر قاصد، اسباب دبیری ستاند و پاسخ نامه لیلی را نوشت و سخن دلش را با اشک چشم درهم آمیخت و پیش قاصد عیار آورد که بستان و به لیلی برسان. لیلی نامه مجنون را که جز حدیث عشق و مستی کلامی و پیامی نداشت با شوق و ذوق گشود و ترانه هائی را که مجنون نوشته و بر هر بیت آن نقشی از خون دل خود هشته بود، با چشم گریان خواند. مجنون از لیلی گلایه داشت که عهد او شکسته و با دگری در خلوت نشسته، فریب سازی پیشه کرده و فرق او با تیشه نامرادی شکافته است. او به طعنه ای ظریف لیلی را ملامت کرده و برای ابن سلام او سلامت خواسته بود.

گر من شدم از فراق رنجور

باد از تو فراق چون تویی دور

هر سر که نشد مطیع رایت

انداخته باد زیر پایت

لیلی از غم مجنون بیمار شد و در دام اندوه گرفتار آمد. ابن سلام که به دیدار لیلی دلخوش بود و برگرد او حصار از نگهبانان گماشته بود، بزبان خوش همراه با مهربانی در خدمتش جانفشانی می کرد تا مگر دلش را به دست آورد. با این همه لیلی فارغ از شوی از کوی او بیرون شد و پیر قاصد را دید و از حال مجنون پرسید و چون دانست مجنون او هنوز هم مجنون واقعی عشق است و از نیک و بد بی خبر است و از نام و ننگ در او اثری نیست و جز لیلی به دگری نظر ندارد، نالید و آویزه گوهرین از گوش خود جدا کرد و به قاصد سپرد که این بستان و مجنون را به من برسان تا از راه دور هم شده در او نظر اندازم و خود را به نگاهی بنوازم، مگر از زبان او ترانه های ساخته و پرداخته دلم را هم بشنوم و غم هجران را فرو نشانم. پیر جهان دیده که خود از راز و رمز عشق پاک و ملکوتی آگاه بود و عشق آسمانی آن دو دلداه شیدا و رسوا را می ستود، شتابان

مجنون خرده گرفت که با آن شور و توان و قدرتی که در غزل سازی دارد از چه صحرانشین شده و خود را به جنون آلوده است. او را پنده داد که به خود آید و بیارآمد و نامش را با شعر و ترانه هایش جاودان سازد. مجنون از شنیدن سخن او برآشفته که: عشق من غایت حق است و اگر قامت خود کز خواستم در طلب دلداری خود راستم.

من کی بت دیگران پرستم

کاول بت خویش را شکستم

گر سوی بتی جمازه رانم

خود را ز بتان خود رهانم

لیلی که در دام ابن سلام اسیر بود و راه چاره ای نداشت، زمانی که در خانه تنها بود در غم هجران مجنون می گریست ولی چون شوی به خانه میشد آرام داشت. سرانجام ابن سلام که از وصال لیلی بی بهره مانده و راهی به دل او نگشوده بود و جز او هم یار و غمخواری نداشت، سخت بیمار و زار شد و پس از مدتی کوتاه جان سپرد. لیلی برابر آئین متداول قبیله در سوک از دست دادن ابن سلام نشست و به ظاهر در فراق شوی ناکام خود ناله و فریاد و فغان داشت ولی در درون دل شیدا، ناله اش از فراق مجنون بود.

اشک از پی دوست دانه می کرد

شوی شده را بهانه می کرد

شوریدگی دلیر می کرد

خود را به طپانچه سیر میکرد

زید خبر مرگ ابن سلام را به مجنون بیابان گرد رساند و او را مژده داد که: رهن کاروان کامرانیت که خار راه نام و ننگت بود برخاسته، اینک لیلی را دریاب که از عشق وصال تو دیوانه و کام رواست. مجنون با همه شیدانی و دل بستگی که به لیلی داشت از مرگ ابن سلام با همه آن که رقیب و زندانبان معشوق بود، اظهار شادمانی نکرد و در شور و حالی که پیدا کرده بود به معشوق حقیقی رو کرد و با او به راز و نیاز نشست و آه از نهادش برخاست و از دوست چاره خواست که

به کوه و دشت رفت و چون مجنون شیدا و دیوانه را یافت او را مژده داد که:

دورست که روی تو ندیدست

نز لفظ تو نکته ای شنیدست

کوشد که یکی دمت ببیند

با تو دو بدو به هم نشیند

مجنون به پرواز آمد و عازم کوی یار شد، پیر پیام آور لیلی، او را خبر داد که یارش بر در است و او را به دیدار مجنون آورد. لیلی همین که چهره مجنون دید دلش لرزید و در خون طپید، برجای ایستاد و پیر را گفت: مراقب من باش که شمع جان افروخته ام و دانم اگر قدمی پیش بگذارم در آتشی که بریاست خواهم سوخت. مجنون هم که سیمای دلداری را چونان ماه آسمان دید از همان راه دور مستانه ترانه خوان شد و قصه غصه های خود را نثار لیلی کرد. حدیث عشق، افسانه هجران، قصه دلداری، شور اشتیاق و ماجرای فراق اینها مایه غزلخوانی آن عاشق دلخسته بود که سرانجام به ترسیم تابلویی زیبا از آرزوهای دل داده منتهی شد که اگر یار زیبایش در بر باشد و سایه اش بر سر چه شور و حالی خواهد داشت.

مهتاب شبی چو روز روشن

تنها من و تو میان گلشن

خوشرچه از آنکه چون شوم مست

در حلقه زلف تو زخم دست

در جوار خانه لیلی عاشق دیگری بنام زید زندگی داشت که دل شکسته او هم در گرو دلبری بود که به خانه شوهر رفته و به او اعتنا نداشت. زید که ترانه های پرسوز می سرود کم کم دوست و محرم لیلی شد. سوته دلان گرد هم آمدند و ناله شان را در قالب ترانه های زید دلشکته می خواندند و مستانه اشک می افشانند. سرانجام زید که به سوز و ساز لیلی بیشتر پی برده بود، پیام آور محبت میان او و مجنون شد، هر روز پیامی مهرانگیز از لیلی دلخسته برای مجنون می برد و نامه ای شورآفرین از مجنون شیدا به لیلی می رساند. روزی زید به

لیلی شیدا به غمزه دیده خونریزش بدیهه دلآویزی می ساخت و مجنون رسوا با اشک خونریز قصه عشق و هجران آتش انگیزی می گفت.

تو چشم منی نه چشم بی نور

بیننده ز چشم کی شود دور

اینجا منی و تویی نباشد

در مذهب ما دویی نباشد

دل های غرقه از محبت و صفا درهم آمیختند، دو قطره به جام وحدت درآمدند و یکی شدند، من و ما از میانه برخاست و عشق با همه عظمتش پرچم توحید افراشت. نه مجنون شیدا در میان بود و نه لیلی بی پروا جلوه داشت، هر دو خویش را از یاد برده و دل به عشق و محبت سپرده بودند. آتشی که در آن میانه شعله ور بود، جز لطف و صفا، هر آن چه را که در آن لحظات روایتی و نورباران جلوه یکتائی، ناصافی داشت سوخت. سرانجام مجنون دلسوخته و شیدا که در سیمای یار دلبرده و زیبا خیره مانده بود تجلی حق را در چهره لیلی دید، چشمش خیره شد، از سر شیدائی و رسوائی و از سویدای دل نعره کشید و دیگر بار دیوانه وار جانب صحرا و دشت گرفت و به سوی کوه و بیابان دوید. مجنون مجنون همه چیز و همه کس را از یاد برد و شب و روز تنها ترانه عشق می خواند و اشک از دیده می افشاند. زید عاشق و دلداده هم که در پی مجنون راهی کوه و دشت و صحرا شده بود، دیوانه وار فریاد شوق آمیز داشت و ترانه عاشقانه می سرود و بر آن عشق پاک و آسمانی آفرین می خواند.

عشق آینه بلند نورست

شهوت ز حساب عشق دورست

عشق غرضی بقا ندارد

کس عشق غرض روا ندارد

لیلی هم که در آتش عشق مجنون سوخته و راز و رمز شیدائی آموخته بود، هست و نیست از یاد برد و خود را به طوفان بلا سپرد، از تماشای تجلی یار توانش از دست رفت، به

درمانده بود و راه چاره نمی دانست.

من مانده درین شب جهانسوز

بی روز مباد شب بدین روز

یارب برسان بدان چراغم

کز آتش او رسید داغم

توجه مجنون به حقیقت عشق برای عاشق آرام بخش بود و مفتون رسوا، دل شیدائی خود را به نور محبت حق روشن کرد و تسلیم شد. لیلی نیز به خانه پدر رفت و از راز عشق خود با بی پروائی پرده برداشت و پس از آن زید را خواند و او را گفت: در طلب مجنون باش، کوه و دشت و بیابان همه جا را بگرد و او را بخانه درآر که طالب وصال یارم و تاب و توان انتظار ندارم. برای مجنون لباس فاخری فرستاد و خود نیز آراسته منتظر نشست و در بر همه بست. مجنون از وعده دیدار یار به رقص آمد، در چشمه محبت وضو ساخت، ردای عشق پوشید و شیدا و پای کویان و دست افشان راهی کوی یار شد و در خانه دلدار به احترام ایستاد تا رخصت یابد. لیلی که بوی یار را شنیده بود به استقبالش شتافت و در بگشاد و در پای او افتاد.

افتاده دو یار هوش رفته

آواز جهان ز گوش رفته

بودند فتاده آن دو دلخواه

تا نیمه روز بر گذرگاه

زید با گلاب و عنبر سیمای دلدادگان از هوش شده را ترک کرد و آنان را بخود آورد. دو دلداده دست در دست و مست به خانه درآمدند و خدای را سپاس گفتند که عشقشان آلوده به هوس خاکیان نبود و به پاکي افلاکیان بود. لیلی و مجنون دست درآغوش آمدند و دوباره از هوش رفتند، جام می باقی از ساقی گرفتند و از شهد وصال سرمست شدند ولی لب از گفتگو بستند و با دلی پرسخن به تماشای هم نشستند. در سیمای هم نقش خویش را می دیدند، زبان دلشان گویا بود و چشم خداییشان گشوده. آتش آه جانسوز دلهایشان درهم آمیخت،

چون تربتِ دوست در بر آورد
 ای دوست، بگفت و جان بر آورد
 مجنون ز جهان چو رخت بر بست
 از سرزنشِ جهانیان رست
 شستند به آب دیده پاکش
 دادند ز خاک هم به خاکش
 پهلو گه دخمه را گشادند
 در پهلوی لیلی اش نهادند
 خفتند به ناز تا قیامت
 برخاست ز راهشان ملامت

سیا

اشب آل آرزوی تو دار دیاسیا
 تانستی تو خانه ما سردوست
 رندانه جلوه کردی دل تپقار شد
 در آرزوی وصل تو مانده مانده ام
 در سج و تاب لطف تو بی تاب شد دل
 خون از دم به دیده فرو محک شد بین
 اشب که در خیال منی از نظر مرو
 شد سالها که بر شیب منی که منظری است
 ستاره ربه سوی تو دارد دیاسیا
 دل شوق های، هوی تو دارد دیاسیا
 تا صبح گفت گوی تو دارد دیاسیا
 این خانه رنگ بوی تو دارد دیاسیا
 جاگ کند سوی تو دارد دیاسیا
 هر قطره نقش روی تو دارد دیاسیا
 عری است سجوی تو دارد دیاسیا
 اشب آل آرزوی تو دارد دیاسیا

کرمان ۲۵، ۶، ۱۳۶۴

علی صغر منطری

بستر بیماری افتاد و چونان شمع آرام آرام سوخت و آب شد و
 جان به جانان داد. پرده پندار را درید و بر بال محبت به ملکوت
 عشق پرید و با دریا و دریا شد، شاهد عشق بود و شهید عشق
 شد، هستی فروهشت و به نیستی رو کرد و مستانه بقا و
 هستی ابدی یافت.

روضش که بهشتِ دوستان بود
 گفتی که بهار و بوستان بود
 خاکش ز شکوه و تابناکی
 حاجت گه خلق شد ز پاکی

مجنون که خبر پرپر شدن لیلی شنید، مجنون وار گریبان
 درید، از خود بیخود شد و اشک خون از دیده بارید و به سوک
 نشست. شب و روز در کوه و بیابان می گشت و دشت به دشت
 می رفت و غزلخوان بود تا سرانجام به شهادت گاه لیلی رسید و
 بر مزار او خیمه عشق زد و با دلدار از دست رفته به گفت و
 شنود عاشقانه مشغول و ترانه ساز وادی مهر محبت شد.

کای تازه گل خزان رسیده

رفته ز جهان، جهان ندیده

رفتی تو ازین خرابه رستی

در بزم گه ارم نشستی

مجنون با چنین شور و حالی خواب و آرام نداشت. شب به
 روز می آورد و روز را به شب پیوند می زد و تنها نام لیلی بر
 لبش بود و برای او ترانه می سرود که در سیمای لیلی نور
 حقیقت حق را دیده و جز او از همه کس بریده بود. او به همت
 محبت و صفا هفت وادی عشق را درنوردید، دروازه های بسته
 را به معجزه عشق و محبت و دوست داشتن گشود و از هفت شهر
 عشق گذشت. لیلای او آئینه تمام نمای حق بود و تجلی نور مطلق،
 که چشم خدا بین او را گشود، عقل و هوش و هست و نیستش
 را ربود و من و ما را از دل او زدود تا به کمال عشق رسید. با
 چنین حالی مجنون شوریده که خویش از یاد برده و دل به دوست
 سپرده بود، به حق رو کرد و رخصت وصال خواست و مستانه
 جان به جانان داد.

مونس

م - شیدا

تکیه دادم، سیگاری روشن کردم، مجله‌ای را که لوله کرده زیربغلم بود، گشودم و به آن خیره شدم. کنجکاویم گل کرده بود و می‌خواستم بدانم صاحب آن همه جاذبه و وقار کیست.

تصمیم داشتم از جا برخیزم، بسویش بروم و به بهانه‌ای از او بپرسم کیست. می‌دانستم اهل دیار ما نیست که شهرمان کوچک بود و همه‌آشنای هم بودیم. گاراژ دار با فریادش مسافران را دعوت به سوارشدن کرد، وسط اتوبوس ایستاد و هربار که نامی را می‌خواند، مسافری جلو می‌رفت، صندلیش را نشان می‌داد و سراغ دیگری را می‌گرفت.

آرزو کردم او هم مسافر اتوبوس باشد و از خدا می‌خواستم کنار من بنشینند تا بتوانم در طول سفر با او که مرا به خود جذب کرده بود، همنشین باشم و در مدت سه روز رهنوردی کویر تنهائی را حس نکنم. سرانجام نوبت به من رسید و صندلی مرا که پشت سر راننده بود نشانم دادند، ساک‌دستی را زیر صندلی جا دادم و نشستم اما همه حواسم متوجه گاراژدار بود تا تکلیف بقیه مسافران روشن شود.

همه صندلی‌ها پر شد، گاراژدار پائین رفت و از او خبری نبود ولی راننده که سوار شد و صندلی کنار دستش را خواباند، او از پله‌های اتوبوس بالا آمد و کنار راننده نشست. مسافران صلوات فرستادند، اتوبوس از گاراژ بیرون آمد و من ذوق زده به آئینه بزرگی که روبروی راننده بود و سیمای آشنای ناآشنای مرا هم دربر گرفته بود، خیره شدم و در دل ذوق کردم که حداقل همسفریم.

شهر را پشت سر گذاشته بودیم که فریاد پیرزنی از ته اتوبوس بلند شد و راننده به تقاضای او کنار جاده ایستاد. جوانی که برای نخستین بار سفر می‌کرد حالش بهم خورده بود، آشنای ناآشنا شتاب زده خود را به او رساند، جوان را کمک کرد و به خارج از اتوبوس برد و کنار جاده نشان داد. از کمک راننده ظرفی آب گرفت و کمی به او خورداند، لباسش را که آلوده بود

بر پاره‌سنگی، در حاشیه قهوه‌خانه کنارجوی آب روانی که چون مار در دل کویر خشک، می‌لفزید و به سوی مزرعه می‌رفت، نشستند. نگاهم به کوه‌های خشک و سربه‌فلک کشیده دوردست خیره مانده بود و با چوبی که در دست داشتم سنگ‌ریزه‌های زیر پایم را پیش و پس می‌کردم. خیالم در پرواز بود و نگاهم بسوی او پر می‌کشید، او که در فاصله‌ای دور و در دل صحرا به نماز ایستاده بود.

در راه سفر بودیم و تازه چند ساعتی از راه را آمده بودیم. باید جنوب تا شمال شرقی ایران را طی می‌کردیم، سه روز در اتوبوس می‌نشستیم و به بیابان و کویر لخت خیره می‌ماندیم، زوزه یکنواخت اتوبوس را گوش می‌کردیم و همراه با دست اندازهای جاده خالی بالا و پایین می‌پریدیم تا به مقصد برسیم.

بیشتر مسافران راهی زیارت بودند ولی مقصد من تهران بود. از راه کویر به مشهد می‌رفتم تا ضمن دیدار دوستی که سه سال مقیم آن شهر شده بود، به پایتخت بروم که به قول معروف با يك كرشمه دوکار کرده باشم، هم دیدار یار و هم زیارت.

از همان لحظه که او را در گاراژ دیدم، دلم طپید و ناخودآگاه به سویش کشیده شدم. چشمانی زیبا همانند دریا داشت و آتشی که از آن شعله می‌کشید یادآور غروب خورشید در دل اقیانوس بود.

وقتی که چمدان رنگ و رو رفته را تحویل دادم و خیالم راحت شد، دوستم یادآوری کرد ساعتی به حرکت مانده و اصرار داشت در حاشیه میدان صبحانه را با کله‌پاچه پذیرایی کند ولی من قبول نکردم و به خواهش و تمنا او را بوسیدم و روانه‌اش کردم تا به کارش برسد.

تنها که ماندم بی‌اختیار به سوی او کشیده شدم که دریافتم او هم تنهاست. در چند قدمی ایستادم، به دیوار

تمیز کرد، سر و رویش را شست و ساعتی بعد که به حال آمد، کمکش کرد و با هم به اتوبوس بازگشتند. در تمام آن مدت من از پنجره به او و حرکاتش خیره مانده بودم و حیرت داشتم که مالک اتوبوس را تا به آن حد، غمخوار مسافران می دیدم.

باز هم صلوات پشت صلوات بود و آهنگ حرکت اتوبوس با همان تکان های شدید، که در دل کویر ره می برد. بتدریج از کثرت خستگی خوابم برد و وقتی به خود آمدم که اتوبوس کنار قهوه خانه ایستاده بود و کمک راننده مسافران را برای نماز، شام و استراحت دعوت می کرد، تا با فرارسیدن غروب و خنک شدن کویر به عمق شن زار روکنیم و از شوره گز بگذریم. این جا بود که من برپاره سنگی در حاشیه قهوه خانه نشسته بودم و او را زیر نظر داشتم و با چوبی که در دستم بود روی زمین خط می کشیدم

ساعتی پیش که آبگوشت خوردیم، او قسمتی از گوشت را که دندان گیرش نبود، کنار گذاشت، وقتی برخاستیم آن را در میان نانی پیچید و از قهوه خانه بیرون آمد. ناخود آگاه دنبالش کردم، نان و گوشت را برای سگ ولگرد برد. سگ بیچاره ای که يك پایش شکسته بود و وقتی از اتوبوس پیاده می شدیم، همه او را که به سختی حرکت می کرد و با پارس کردن و دُم تکان دادن جلب توجه می نمود، دیدیم. او کنار سگ بر خاک نشست، با مهربانی دستی به سر و روی سگ کشید و غذا را پیش او گذاشت و مدتی کنارش ماند. همانجا هم در حاشیه قنات آب سر و صورتی صفا داد و روی شن های گرم به نماز ایستاد.

حیرت کرده بودم که از میان همه مسافران، تنها او به یاد سگ ولگرد بود و تعجب داشتم که چگونه ساعتی کنار سگ بر خاک نشست و با همه سخنی که از نجاست سگ در میان بود به سرو رویش دست کشید و همانجا هم در چند قدمی سگ به نماز ایستاد.

شب بود و کویر و شوره زار و ادامه حرکت کند اتوبوسی که به سختی نفس می کشید و سینه خز در دل ماسه ها پیش می رفت. بتدریج سرعت اتوبوس کم شد تا به صفر رسید، کمک راننده و به دنبال او با تقاضا و اصرار خودش، مونس پیاده شدند تا برای عبور اتوبوس و پیش گیری از فرورفتن آن در

جلو قهوه خانه روی نیمکتی نشستیم، سفارش نیمرو و ماستی دادم و استکانی چای روبرویم گذاشته بودند که آشنای نا آشنا به سویم آمد و در گوشه دیگر نیمکت نشست. سلام کردم و چای را با تعارف جلویش گذاشتم. با همان وقار تشکر کرد ولی نخورد و منتظر شد تا چای دیگری را که سفارش داده بودم، رسید.

می دانستم که معمولاً مالک اتوبوس همراه با راننده غذا می خورد، آن هم غذای مخصوص و سفارشی و مانده بودم چه کنم که قهوه چای یا سینی غذای من پیش آمد. وقتی برای نهار تعارفش کردم گفتم که؛ غذایش را سفارش داده و منتظر است. وقتی حیرت مرا دید و از او علت آن را که همراه راننده غذا نمی خورد پرسیدم، خندید که دریافته بود اشتباه کرده ام.

چون توضیحش را شنیدم و دانستم که به خاطر نبودن جا صندلی کنار راننده را به او داده اند، شرمنده شدم و از او عذر خواستم. غذا را در کنار هم خوردیم و گپی زدیم و باز هر دو سرنشین توده ای آهن قراضه بودیم که در دل کویر پنجه بر خاک می کشید و ناله کنان پیش می رفت.

در مدتی که نهار می خوردیم، خواستم کتابش را ببینم، مثنوی مولانا را نشانم داد. از مقصدش سوال کردم خندید که عازم شهر یارم و چون کنجکاویم بالا گرفت و از شهر و دیارش پرسیدم، سری تکان داد که اهل دلم.

با این اشاره های لطیف بیشتر در قلمب جا پیدا کرد و دوباره که در صندلی فرو رفتم تنها به او و رفتارش فکر می کردم. چشمانم را بسته بودم تا شاید چرتی بزنم که اتوبوس تکان های عجیب و غریبی خورد و کمی از جاده بیرون رفت و میان توده شن حاشیه راه متوقف شد. پیاده که شدیم، طایر

میان توده شن، بر ماسه‌ها چوب بیاندازند.

از راننده خواستم اجازه دهد به آن دو نفر کمک کنم ولی موافقت نکرد و تذکر داد که کار خطرناکی است. مونس و کمک راننده هر چند قدم يك بار چوب‌ها را از عقب اتوبوس بردوش می‌کشیدند و به جلوی اتوبوس می‌آمدند تا با گستردن دوباره آنها، اتوبوس چند قدمی حرکت کند و من که پشت سر راننده نشسته بودم، دیده بر کویر دوخته و همه حرکات را زیر نظر داشتم، از آن همه زحمت بی‌ریائی که مونس می‌کشید تعجب داشتم.

نعره کمک راننده که با وجود ناله اتوبوس، به گوش رسید راننده را وادار به توقف کامل کرد. او بسرعت پیاده شد و من نیز به دنبال راننده دویدم و هردو بسوی کمک راننده که در میان نور چراغ اتوبوس بر شن‌های کویر خفته و بخود می‌پیچید و نعره می‌کشید، دویدیم.

مونس در کنار کمک راننده نشسته و با کمر بند خود مچ پای او را محکم می‌بست و با فریاد از راننده و من چاقوئی می‌خواست. راننده که تازه متوجه شده بود کمکش را ماری سمی گزیده بسوی اتوبوس دوید و در عین حال از من خواست مواظب خودم باشم.

مونس چاقو را از راننده گرفت، مچ پای مارگزیده را بست، محل گزیدن را چاک داد و دهانش را بر محل مارگزیدگی گذاشت و با سرعت و قدرت تمام مشغول مکیدن خون و سم شد. من که حیرت زده آن ماجرا بودم، در میان نور چراغ به دنبال مار می‌گشتم که راننده با بیلی که در دست داشت ماری پهن و کوتاه را که گفته می‌شد کور است به ما نشان داد و فریاد کشید: "کُک مار" و می‌خواست با بیلی آن را بکشد که مونس فریاد کرد: رهایش کن ک او بی‌تقصیر است، ما بر سرش پای نهادیم و وادار به عکس‌العملش کردیم.

کمک راننده بی‌حال و هوش بر دوش مونس به صندلی من منتقل شد، مرا به جای مونس نشان‌دند و او نقش کمک راننده را به عهده گرفت. سه چهار نفر از مسافران، کار چوب‌انداختن را به کمک مونس عهده دار شدند و شتاب زده از شوره‌زار گذشتیم و راننده بدون توقف و با سرعت تمام حرکت می‌کرد تا همکارش را از مرگ نجات دهد.

از آنجا که شیفته مونس شده بودم، در طول راه از او که در کنارم ایستاده بود میزان خطر را که مکیدن سم مار داشت، پرسیدم. خندید که خطری ندارد، اما راننده از جو‌افردی و ایثار مونس سخن گفت و اعتقاد داشت "کُک مار" گونه‌ای افعی است که اگر مونس همت نکرده بود، کمک راننده را کشته بود و برین باور هم پای می‌فشرده که مکیدن سم "کُک مار" خطرناک‌تر از گزیدن آنست.

پیش از طلوع آفتاب، اتوبوس جلوی بیمارستان ایستاد و راننده و مونس کمک راننده را به بیمارستان منتقل کردند. ساعتی بعد که در گوشه گاراژ از اتوبوس پیاده شدیم، وقتی از مونس خواستم که ساعتی در شهر گشت و گذاری داشته باشیم، عذرم را خواست که راهی دیدار دوستانش بود.

شب و روزی در آن شهر ماندیم تا این که کمک راننده از خطر مرگ گذشت ولی چون امکان حرکتش نبود، راننده منتظر پیدا کردن کمکی تازه بود که مونس داوطلب شد و به اصرار راننده را راضی کرد و راه افتادیم. مونس که عملاً وظیفه کمک راننده را به عهده گرفته بود، در خدمت به مسافران بخصوص پیران و بچه‌ها، سراز پا نمی‌شناخت و عاشقانه و بی‌ریا، یار و مددکارشان بود.

بازهم کویر بود و کوره راهی که در دل دشت‌ها و تپه‌ها که گاه از حاشیه مزرعه‌ای با چند خانه گلین می‌گذشت. روز سوم سفرمان بود و مسافران امید داشتند، شب بعد به مشهد برسند که غوغای تازه‌ای برپا شد. یکی از مسافران فریاد برداشت کیفیتش را که همه پول و هستیش در آن بوده گم کرده و مدعی شد آخرین بار که به اتوبوس آمده آن را همراه داشته و کسی آن را ربوده است.

راننده از همه مسافران خواست که زیر پا و اطرافشان را با دقت جستجو کنند و مونس نیز داوطلبانه همه جا را با دقت نگاه کرد ولی خبری از گمشده نبود. راننده که از آه و زاری مال‌باخته متأثر شده بود و می‌دانست که در دیار غربت با چه مصائبی روبرو خواهد شد، کنار جاده ایستاد و پیشنهاد کرد يك يك مسافران از اتوبوس پیاده شوند و به کسی که خودشان انتخاب می‌کنند، اجازه دهند همه جا و همه چیز را جستجو کند. مسافران ساکت ماندند و من پیشنهاد کردم مونس این

اتویوس حرکت کرد و مسافران چند صلوات پیاپی فرستادند، مونس وسط اتویوس آمد و اعلام کرد که کیف پول گم شده را پیش پایش زیر صندلی یافته است.

فریاد شادمانی مسافران با صلوات همراه شد و همه که پیدا شدن مال گم شده را معجزه سفر زیارتی خود می دانستند، به شادمانی پرداختند ولی آن همه مرا به تفکر واداشت و چون سر و صدا خوابید به مونس که کنارم ایستاده بود رو کردم و گفتم که: کلام او معجزه کرده و اشاره کردم که می دانم کدام مسافر مال دزدی را به او بازپس داده است.

مونس که برافروخته شده بود، چشمان پرچاذبه اش را در دیدگانم دوخت و در حالی که هاله رنجی جانکاه قیافه اش را پوشانده بود، سرش را پیش آورد و در گوشم زمزمه کرد:

«رازداری نخستین درس جوانمردی است. در همین سفر کوتاه دریافتم تو تشنه صفا و محبتی، سزاوار نیست با خیال باطل خود، دیگران را به کاری که نکرده اند متهم کنی و یا از رازی که باخبر شده ای، پرده برداری و کسی را رسوا کنی.»

با شرمندگی از او عذر خواستم و همین که اتویوس برگرد دایره حرم می چرخید تا در دل گاراژی فرو رود و مسافران را به خدا بسپارد، به مونس گفتم دوست دارم نخستین بار همراه او به زیارت بروم تا راهنمایم باشد. عذر خواست و یادآور شد فرصت آن کار را ندارد و همین که تأثر خاطر مرا دید لبخندی برلبهای داغ بسته اش نشاناند و یادآور شد:

«تو جوانی و دلی پاک و مصفا داری، می دانم با عشق و از روی حقیقت قصد زیارت کرده ای، اما به یاد داشته باش اگر خانه دلت پاک و مصفا نباشد از دیدار و زیارت هیچ بارگاه ولو خانه خدا باشد، بهره نخواهی برد، بدان که مردان خدا کوی دل را طواف می کنند که خانه دلدار و یار حقیقی است و همه پیامبران و پیشوایان در آرزوی وصل و دیدار او عمری به صفای دل همت گماشته اند.»

سفرمان به پایان رسید، با مونس خداحافظی کردم ولی هرچه خواستم از او نامی و نشانی داشته باشم خندید که مونس اهل دلم و راهی کوی دوست و نشانم بی نشانی است.



وظیفه را به عهده بگیرد. مونس با اکراه قبول کرد و کنار اتویوس ایستاد. هر مسافری پیاده می شد بسویش می رفت، با دقت جستجویش می کرد و به آن سوی اتویوس می فرستاد.

اتویوس خالی را هم مونس دوباره گشت و چون چیزی پیدا نشد، مسافران سوار شدند و مونس مال باخته را دلداری داد که در مشهد برایش کاری خواهد کرد، تا بتواند به شهر و دیارش بازگردد.

شب با سکوت و عظمتش به پایان رسیده و سپیده صبح دمیده بود که اتویوس با زائران مشتاقش به نزدیکی شهر مشهد رسید. صلوات های پیاپی نشان دهنده آن بود که همه مسافران بیدار و منتظرند و سرانجام راننده کناری ایستاد و به مسافران مژده داد که برای دیدن گنبد و بارگاه پیاده شوند و از مونس هم خواست که مطالبه گنبدفا کند.

مونس رویروی مسافران ذوق زده که آماده زیارت دورغای گنبد و بارگاه بودند ایستاد و به آن ها گفت:

«نه من کمک راننده هستم و نه از شما گنبدفا می خواهم اما به خاطر این که دو سه روز همسفر بوده ایم، تقاضا می کنم دمی با خودتان خلوت کنید. اگر به دوست و آشنایی بدی کرده اید، اگر دلی را شکسته یا خسته اید و اگر آزارتان به آشنا یا غریبه ای رسیده با خود و خدایتان عهد کنید که پس از بازگشت به شهر و دیارتان از او دلجوئی نمائید.

اگر به مال و منال کسی، دانسته یا ندانسته دست درازی کرده اید، پیش خدا تعهد کنید مالش را به او بازگردانید و از ناراحتی نجاتش دهید و اطمینان داشته باشید که نه تنها دلتان روشن، وجدانتان آسوده و خیالتان راحت خواهد شد، خداوند چند برابر جبران می کند و از این سفر توشه ای بسیار ارزشمند به شهر و دیارتان خواهید برد.»

مونس کنار رفت و از مسافران خواست پیاده شوند. من هم که سخت تحت تأثیر کلام بی ریا و لحن گرم و باصفای مونس قرار گرفته بودم، از اتویوس پیاده شدم و در عین حال که به دورنمای زیبای مشهد خیره مانده بودم، توجهم به مونس بود.

او دور از دیگران کناری ایستاده و با یکی از مسافران کلنجار می رفت. دلم می خواست بدانم میان آن دو چه می گذرد، اما به خودم اجازه ندادم و منتظر شدم تا راه افتادیم. همین که

گل‌های ایرانی

* * * * *

عشق و مستی

گر ترا صورت بدین خوبی و زیبایی نبود
 در جهان دیگر سخن از عشق و شیدایی نبود
 خویش را پروانه می‌سوزد بهر جا شعله‌ایست
 آتش عشقی که ما را سوخت، هرجایی نبود
 پای ما چندی تَمَشی کرد در هر کوره راه
 محفلی چون محفل رندان قماشایی نبود
 گردش آن چشم نورانی ز کف تابم ریود
 چون دل بی طـاقت ما را توانایی نبود
 عشق و مستی را ز صحن خانقه آموختیم
 زانکه اندر حجره تصویری ز دانایی نبود
 پای لنگ و سیر درویشی بود خواب و خیال
 دستگیرم گر نبودی پای پویایی نبود
 نیست درویشی بجز پرکاری و کم خواستن
 کار درویش حقیقت بین تن آسایی نبود
 از دم گرم تو شوری هست در شعر «صفا»
 گر نبودی «نوربخش» من که بینایی نبود
 تهران - نواب صفا

دامان مهتاب

ای آسمان سپیده کمیاب سادگی است
 او را تمام آینه‌ها می‌شناختند
 شورآب چشم‌ها و طپش‌های قلبمان
 در سوک او چکامه بی‌واژه ساختند.

با خود سخن چو گفته‌ام از کوه ماقش
 چون سنگ واژه باریده بر سرم
 گاهی ز سهو، خفته اگر مویه‌ام به لب
 آتشفشان دل زده فریاد در برم.

زورق فراز موج تکبر نراند و رفت
 افتادگی است سر شکوهش چو آبخار
 از باغ عرش، گرچه گل عشق چیده بود
 عمری فروتنانه بسربرد ریشه وار.

تابنگیرم، بر دل تاریک خود دمی
 آئینه صداقت و سنگ صبور شد
 چونان ستیغ خفته به دامان ماهتاب
 در سرزمین عاطفه محبوب نور شد

نادر ازهری - اردبیل

آدمیت

ما ز اقیانوس عالم شبنمیم
 کاندرا این سیر ابد همچون دمیم
 زاعتباری بودن دنیای خویش
 گاه در شادی و گاهی در غمیم
 دائماً در فکر چند و چون تن
 یا گرفتار غم بیش و کمیم
 گرچه آگاهیم از سر فنا
 فکر تقلید تمام عالمیم
 گریذرای امانت‌ها شویم
 اشرف خلق جهانیم، آدمیم
 محمد بهرادی - سیدنی

با خدا می‌باش

به حسن خلق فرح بخش و جان فزا می‌باش
 جبین گشاده و خوش روی و غم زدا می‌باش
 اگر سعادت خدمت تو را به دست آید
 مکن تظاهر و بی‌رنگ و بی‌ریا می‌باش
 چو روزگار به نیرنگ با تو بازی کرد
 مکن ستیزه و فرمانبر قضا می‌باش
 بجوی خضر زمان را و خاک راهش شو
 به نوربخشی او با حق آشنا می‌باش
 نصیحتی کنمت یادگیر ای «ستار»
 بپوش چشم ز مخلوق و با خدا می‌باش
 محمد ستارزاده - شیراز

منتظر

ای ماه چهره، مهر لقا، شوخ دلبرم
 سیمین عذارِ سیم بر سیم منظرم
 بی تو بهار، لذت خاطر نیـــــاورد
 وز روی گل، تلذذ خاطر نمیـــــورم
 رویت بهار و موی تو گلزار و قامتت
 افسونگری که زد به فسونش، صد اخگرم
 بس منتظر که آئی و خود بوسه ها زنم
 بر خاک هر قدم که گزایش، بر ســـــرم
 زان پس، شگون تربتِ اقدام دلپذیر
 پیش دو چشم منتظر خویشتن بـــــرم
 بنمای روی و حالت دلداده را ببین
 بگشای موی، کز غم ایام مضطـــــرم
 صبح و مسا چو لاله پزمرده خاطرم
 شام است خون دیده و دل، یار و یاورم
 جانا چنین مباش که آتش زنی ولیک
 ندهد اثر به قلب تو، آه پـــــر آذرم
 باشند اختران دلالت ولیک مـــــن
 افتاده در کمندِ دلالت تو اختـــــرم
 افسون نمای و بار دگر فتنه ساز کـــــن
 زیرا به نقد جان، همه افسونت می خرم
 تو نوربخشِ عالم و فتانۀ زمـــــان
 من چون شب سیاه، به ظلمات اندرم
 روشن نمای، کلبۀ تاریکِ سینـــــم
 ز انوارِ لایزال خود، ای شاهِ ذوالکرم
 باشد که از عنایتِ آن پیرِ چاره ســـــاز
 آید دوباره سایه اقبـــــال بر سرم
 محمدرضا انصاری نیا - اهواز

کوه طور

مرا که تاب و توانی به قدر موری نیست
 بغیر عشق تو در سر تشاط و شوری نیست
 به التماس و دعا خواستم وصال تو را
 وگرنه هیچ مرا جاه و مال و زوری نیست
 طریق وصل تو صدق و حقیقت است ای دل
 گر این قدم بودم تا تو راه دوری نیست
 رهی که مقصد آئی تو سخت تاریک است
 به جز شعاعِ صراحیِ پیر نوری نیست
 به طورور دل شو اگر بویه سخن داری
 که کوه طوردل است ارنه کوه طوری نیست
 به منزلی رسد آن رهـــــروی که اندر راه
 حقیروار گرفتار زلف حوری نیست
 جلیل حقیر - کلن

هراس

به هنگامی پایان خواهم پذیرفت
 که تو شوم
 چون تو شدم
 همه من ها و منیت ها
 در گورستان بزرگ فراموشی
 به خاک سپرده خواهند شد
 افسوس
 تو شدن آسان نیست
 و هراس از این دارم
 که به پایان نرسم
 و در خود غرقه شوم

الف - مستان - لیون

مهرش دگرگون گر کند جان و دل و روح و روان
 دل خوش به دیدارش کنم، همدوش دلریشان شوم
 گرنیش بر جانم زند خار مغیلانِ فراق
 در گیر و دار وصل او همدوش هم کیشان شوم
 خواهم که جان را پر کنم از شوق دیدار رخس
 گیرم ز ساقی جام می در بزم درویشان شوم

شوق

محمد تیموری - فیلادلفیا

خواهم روم در خانقه همگام درویشان شوم
 بیخود شوم از خود دمی، در خیل بی خویشان شوم
 در جستجوی باده وصل نگاری می روم
 شاید بنوشم جرعه ای، در کسوت ایشان شوم

پیدایش و گسترش تصوف ایرانی

از آغاز تا مولانا (از قرن اول تا هفتم هجری)

با توافق دانشگاه جورج واشنگتن و مرکز تحقیقات خانقاه نعمت‌اللهی، در بهار سال ۱۳۷۱ خورشیدی برابر با ماه می ۱۹۹۲ میلادی، کنفرانسی به مدت سه روز در شهر واشنگتن پایتخت ایالات متحده آمریکا تشکیل خواهد شد. در این کنفرانس گروهی از خاورشناسان، محققان و استادان برجسته ایرانی و غیر ایرانی از کشورهای مختلف جهان شرکت خواهند کرد.

دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر سید حسین نصر (دانشگاه جورج واشنگتن)، میسون (دانشگاه بستن)، ویلیام چیتیک (دانشگاه استونی بروک)، برگل (دانشگاه برن)، مهدوی دامغانی (دانشگاه هاروارد)، گرهارت بورینگ (دانشگاه بیل) و سعیدی سیرجانی نویسنده و محقق ایرانی، از جمله سخنرانان این کنفرانس خواهند بود.

در این کنفرانس، پیدایش تصوف و گسترش آن در طول هفت قرن (از آغاز تا دوران مولانا) و نفوذ آن در تفکر و ادبیات فارسی مورد نقد، بررسی و تجزیه و تحلیل قرار خواهد گرفت. با توجه به این که در مورد آغازگران تفکر صوفیانه و بزرگانی که پایه‌های تصوف را استوار ساخته‌اند، کمتر بحث و بررسی شده است، این کنفرانس تحقیق و تحلیلی همه‌جانبه از تاریخ پیدایش تصوف و تفکرات فلسفی به دست خواهد داد که نشان‌دهنده پیدایش سلسله‌های مختلف تصوف است.

هرچند از نظر تاریخی پیدایش تصوف همزمان با توسعه اسلام از قرن اول بوده است، اما قرن دوم سرآغاز تجلی حرکت صوفیانه در ناحیه شمال شرقی ایران آن روز (ماوراءالنهر) بوده و اولین خانقاه‌ها در اوایل قرن سوم بوجود آمده و آیین‌ها و سنت‌های صوفیانه شکل گرفته است.

در قرن چهارم با افشاکری صوفیانی نظیر حلاج شیرازی که منجر به کشتن او شد، نهضت تصوف در مسیری تازه افتاد و حلاج به عنوان چهره برجسته تاریخ تصوف معرفت‌نبرد صوفیان متفکر با متشرعین متعصب شد و تحولی سحرانگیز ایجاد کردید و سرانجام بزرگان تصوف در اندیشه تلفیق شریعت و طریقت برآمدند تا از تکرار حوادثی نظیر قتل حلاج پیش‌گیری کنند. قرن پنجم را باید جایگاه تدوین آثار صوفیانه در زبان و ادب فارسی دانست، چه در این عصر رساله‌ها و کتاب‌های گوناگونی در زمینه صوفیان نوشته شد و اختلاف نظر مکتب‌های مختلف تصوف، مورد بحث قرار گرفت.

هرچند تعدادی از سلسله‌های بزرگ تصوف، در قرن ششم شکل گرفته‌اند ولی از قرن هفتم به عنوان عصر طلایی تاریخ تصوف می‌توان یاد کرد. در این قرن شخصیت‌های برجسته‌ای نظیر مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی - که با مثنوی ارزشمند خود، اصول عقاید صوفیان را به شیوه‌ای عالمانه مدون کرد - و همچنین شیخ فریدالدین عطار نیشابوری - سراینده آثار ارزشمندی نظیر منطق‌الطیر که بیان‌کننده نظریه وحدت وجود است - به استحکام پایه‌های تصوف نظری و عملی همت گماشتند. در این دوران از پیدایش سلسله کبرویه به عنوان حادثه‌ای مهم می‌توان یاد کرد.

در این خلاصه به گوشه‌ای از مطالبی که در کنفرانس مورد بحث قرار خواهد گرفت، اشاره شد و از استادان و محققانی که تا این تاریخ موافقت خود را به دبیرخانه کنفرانس اعلام داشته‌اند، نامی به میان آمد.

علاقمندان می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر و ثبت نام جهت شرکت کردن در این کنفرانس با این آدرس تماس بگیرند:

Persian Sufism

The George Washington University, Conferences and Institutes' Center,
2003 G St. N. W. Washington D.C. 20052, U.S.A

Tel: (202) 994-0723